



جنون و مرگ

امیر دهقان



داستان فارسی - رمان

جنون و مرگ

امیر دهقان

نشر مهري براي گذر از سالسور و خوانش آسان و
بي دردسر، با اجازه نويستنده، پي دي اف كتابها
را براي دانلود رايگان در دسترس خوانندگان
داخل ايران قرار مي دهد.



نشر مهـری

داستان فارسی، رمان * ۹۹

جنون و مرگ

امیر دهقان

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱، نشر مهـری |

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۶۲۰-۸۰-۴ |

| صفحه آرایی و گرافیک جلد: استودیو مهـری |

| ویراستار: زهره رضازاده |

مشخصات نشر: نشر مهـری: لندن

۲۰۲۲ میلادی / ۱۴۰۱ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.: غیر مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© امیر دهقان، ۲۰۲۲.

© نشر مهـری، ۲۰۲۲.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com



به علیرضا و مهـری
پدر و مادر عزیزم
که بذر نوشتن را در جانم کاشتند.

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

تشکر ویژه از

هادی خوجینیان عزیز به خاطر فرصتی که در اختیارم گذاشت

و

مهدی خطیبی نازنین که در این مسیر همراهم بود.

آغاز

برای نوشتن این سه داستان از شیرۀ جان مایه گذاشتم. دچار جنونی مهلک شدم تا جنون و مرگ را پایان دادم، کابوس های پاساک هنوز هم گاهی شبها به سراغم می آیند. برای همایون گریستم و از بختش بر خود لرزیدم. نکند من هم دچارش شوم؟ رهایی از کلماتی که خلق کرده بودم ممکن نبود. باید خودم را از شر آن کلمات آوارشده روی سرم رها می کردم که همچون موریانه لایه های خاکستری مغزم را می خوردند. تلاش کردم. دویدم و خودم را به این در و آن در زدم. کلمات زل زده بودند. یکی شان آمد جلو و گفت: رهایی ممکن نیست! حرفی داری؟ گفتم: آری! بگذار آخرین صفحه را خودم با دست خودم سیاه کنم، شاید آرام گیرم.

این سرکه نشان حق پرستی ست
امروز رهاز قید هستی ست
بادیده عبرتش بینید
کاین عاقبت وطن پرستی ست

«عارف قزوینی»

mehripublication.com

mehripublication.com

گاهی کلمات در ذهنم جولان می دهند. بعضی مفهوم و بعضی دیگر نامفهوم. کلمات باهم آمیزش می کنند و جملات جدید می زایند. زادوولدشان به مرور زمان آن قدر زیاد می شود که راهی جز بیرون کردنشان ندارم، اما حجم سنگین آن ها دست هایم را خسته می کند و ناگزیر بخش عمده آن ها در ذهنم دفن می شوند، اما می گویم....

دیری از شب گذشته بود. شهر به زیر برف فرورفته بود. خانه ها فروپوشیده در مه و تاریکی، بی هیچ کورسویی که نشان دهد زندگی اینجا است. خانه های توسری خورده، کوچه و خیابان های تاریک، مردمی فقیر و مغموم با صورت های آفتاب سوخته که با آب یخ شست و شویشان می دهند و رو به سوی افق سرخ می گردانند. باد شدیدی می وزد. درختان دست در دست هم کرده اند که مبادا شدت باد آن ها را به زمین بزند. صدای باد در سکوت خیابان می پیچد و با طنین مخوفش در هوا مو بر تن آدمی راست می کند. صدایی از دور با صدای باد درهم می آمیزد. با عجله به انتهای خیابان می روم. یک گاری با چند اسب نزدیک می شدند. اسب ها تن به هم می فشردند و افسارها شل و آویخته می شوند. حیوان ها به مالبند فشار می آوردند. چرخ ها پیچ و تاب خوران، به سرعت، به گردش درمی آمدند و سرانجام اسب ها دوباره از هم جدا

می شدند و فقط سرهای کشیده و آرامشان را به سوی هم می گرفتند. گارچی پاها را چنان با بی قیدی دراز کرده بود که یکی از آنها تقریباً به زمین کشیده می شد. چرخ های گاری در پیچ و تاب می ملایم از یک ردیف سنگ فرش به ردیفی دیگر می شرید. سر جایم می ایستم. گارچی تازیانه ای بر پشت اسب ها می زند و اسب ها پاهای لاغر جلویی را، همچون بز وحشی در کوهستان، جسورانه به زمین می کشند. پیر مردی با محاسن بلند، حنابسته و دستاری سیاه و پالتویی کهنه، به سمتم می آید. از گاری پیاده می شود. نزدیکم می آید. به عمق چشمانم خیره می شود و خنده ای خشک و زننده می کند. از ترس به خودم می لرزم. کمی خودم را عقب می کشم. کلمات نامفهومی را زیر لب زمزمه می کند. از دهانش بوی خون می آید. می ترسم. بیشتر می شود. پا به فرار می گذارم. به سمت خانه ام می روم. با عجله در را باز می کنم. اما... ناگهان ایستادم. چون شی سردی را در دستم احساس کردم که به نوعی شخصیت یافت و توجهم را به خودش جلب کرد. دستم را باز کردم و نگاه کردم. چیز مهمی نبود. چفت در را گرفته بودم. صدای ساعت شماطه دار... .

کابوس هایم تمامی ندارد. هر شب با دیدن این کابوس ها از خواب می پرم. بهت زده به اطراف نگاه می کنم. خیره به دستانم، از جایم بلند می شوم و به سراغ در خانه می روم تا از بسته بودن آن مطمئن شوم. لامپ بالای سرم را روشن می کنم. نور کمی دارد، اما می توانم خودم را ببینم. آبی به صورتم می زنم. نفس عمیقی می کشم. انگار که از مهلکه ای جان سالم به در برده ام. به سمت پنجره می روم. پرده را کنار می زنم و با آستین لباسم بخار روی شیشه اتاق را پاک می کنم. یک نخ سیگار از پاکت برمی دارم و روشن می کنم. به بیرون زل می زنم. در افکار خودم غرق می شوم. ذهنم را افکاری پر می کند. تفکراتی طولانی و کاهلانه که به هیچ جا نمی رسد و رمق از جسم و جانم می گیرد. افکارم کمتر یارای آن دارند که بر زبان بیایند و یا در قالب کلمات و جملات بگنجد. هر چند که دیگر دغدغه این را ندارم که دنبال کلمات

بگردم. کمابیش، خیلی زود در من جاری می شوند، اما به هم نمی چسبند. تفکراتم را نه می گویم و نه می نویسم. برای که بنویسم؟ مگر کسی در این مملکت کتاب هم می خواند؟ اصلاً مگر در این مملکت به این چیزها بهایی می دهند؟ در این مملکت عوض اینکه به مسائل فکری و فلسفی و هنری پردازند کارشان این است که از صبح تا شام درباره شک میان دو و سه، استحاضه و حیض و نفاس و قلیله و کثیره بحث کنند.

طبق عادت هر روز، ساعت شش و چهل و پنج دقیقه، از خواب بیدار می شوم. اصلاً کی خوابیده ام که حالا بیدار شوم؟ بی خوابی مزمن گرفته ام. لباس می پوشم و کمی در خیابان های اطراف قدم می زنم. به مسائل مختلف فکر می کنم. اسمش را تفکرات تنهایی گذاشته ام. به نظرم این اسم مناسب باشد. دوش می گیرم تا از حالت گیجی و منگی رها شوم. صورتم را کامل و با دقت اصلاح می کنم، چنانکه می توانستم خودم را در آن ببینم! این شیوه را از پدر بزرگم یاد گرفته ام. به سایه خودم بر روی دیوار نگاه می کنم. به سمت آینه می روم. من از آینه متنفرم! مردی را می بینم با قامتی متوسط و اندامی لاغر. موهای سیاه پرکلاغی که همیشه برق می زند. دو چشم سیاه در فرورفتگی های زیر پیشانی، دو خط ابرو به نرمی موهای پوست یک گربه و دماغ باریک و کشیده. اما هیچ شباهتی به من ندارد. این من نیستم. محال است که من این چنین باشم. من... نه...!

صورتم را آن قدر به آینه نزدیک می کنم که به آن می خورد. چشم و دهان و بینی ام غیب می شوند. دیگر چیزی از یک آدم باقی نمی ماند. فقط می ماند چین و چروک های قهوه ای دو طرف برآمدگی لب ها، شکاف ها و لانه های موش کور.

حاضر می شوم تا از خانه بیرون بروم. با دقت به خانه نگاه می کنم. مخصوصاً کتاب هایم؛ از بودنشان مطمئن می شوم و در را می بندم. برفراز خیابان خلوت، با روشنایی یک دست. ماه بزرگی در سینه آسمان نیمه ابری

دیدن دوباره خانه‌های زمینی‌شان را. روزها، تنها، شب‌ها، در میان کتاب‌هایم، نیمه‌شب، در کوچه و خیابان؛ همه چیز در حد متعارف. زندگی ای بی‌نهایت عادی. حتی تهی از عشق. البته یک بار عاشق دختری شدم، اما شرم و حیای بی‌مورد باعث شد تا هیچ‌وقت به او ابراز علاقه نکنم. او رفت...!

گاهی به او حق می‌دهم. به چه حقی فکر می‌کردم او بخواهد زندگی خود را با زندگی من پیوند دهد؟ مگر من که هستم؟ چه هستم؟ آدم بی‌هنری که به درد هیچ‌کس نمی‌خورد و برای هیچ کاری خوب نیست. بله، در من چیز ناخوشایند و نفرت‌انگیزی هست. به درد کسی نمی‌خورم. چه کسی به یک نویسنده احتیاج دارد؟ می‌گویند مغرورم، اما نه، حتی غرور هم در من نیست. اگر غرور می‌داشتم، خود را به این وضع نمی‌انداختم.

ولی من هنوز به او فکر می‌کنم. به آن چشمان مشکلی که می‌توانستی ساعت‌ها به آن‌ها زل بزنی و غزل‌ها بسرای. می‌توانستی ساعت‌ها به آن بدن سفید با گردن کشیده، آن پستان‌های درشت و فربه، که خوب برآمده بودند، و مانند دو کبوتر بی‌تاب می‌خواستند از یقه‌اش بیرون بزنند، زل بزنی. وقتی راه می‌رفت، پستان‌هایش در هر تکان بی‌تابانه موج می‌زد. با خودم می‌گویم ای کاش یک بار آن پستان‌های پرخواهشش را مالیده بودم! یک بار آن بناگوش سفید را، که به دنبه قوچی می‌مانست، می‌بوییدم!

در اتاقم چراغ مطالعه روی میز را روشن می‌کنم، توی میل دسته‌داری می‌نشینم که روی فرشی پاره‌پوره گذاشته شده بود. یک عنکبوت در کنج دیوار اتاقم پنهان شده و توجهم را جلب می‌کند. به آن عنکبوت خیره می‌شوم و در افکار خودم کاوش می‌کنم. به دنبال شباهت خود با این عنکبوت هستم. عنکبوت طردشده است، درست مثل من. او از خانواده و من از جامعه. ما هر دو نفرین شده‌ایم. ساعت‌ها، تنها میان آن دیوارهای رنگ‌آمیزی‌شده در اتاقی می‌نشینم که در آینه قاب‌طلایی آویخته به دیوار عقبی شیب‌دار به نظر می‌رسد. خمیازه می‌کشم. منتظرم تا شب شود. هوا که تاریک شود، من و

خودنمایی می‌کند و تکه‌پاره‌های پراکنده ابر آسمان را گسترده‌تر از آنچه هست به چشم می‌آورند. زمین را قشر نازکی از برف پوشانده است؛ گویا آسمان خساست به خرج داده. در هر قدم پاهایم می‌لغزد. ناچارم آهسته گام بردارم. راه می‌روم و با خود فکر می‌کنم. با هر قدم احساس عجیبی درون قلبم دست می‌دهد. به دنبال حس می‌گردم، اما نیست. درونم خالی از احساس شده است. پس قدم می‌زنم. گوشه‌ای از خیابان مردم تجمع کرده‌اند. تجمع که چه عرض کنم! بیشتر شبیه به صف است. به‌هرحال مردم ما با صف آشنا ترند تا تجمع. صف خرید بلیط سخنرانی دکتر جیرجیرکیان! آهان! این دکتر را می‌شناسم. آدم احمقی است. البته به زعم من. از نظر مردم که او یک منجی است. البته در این کشور خود را منجی مردم معرفی کردن کار مشکلی نیست، این مردم خورده به‌سختی، این مردم رنج‌کشیده، عاجول، مقلد، آشنا با مرگ، مردمی که در محیط زندگی خود مدام خطر می‌کنند و بزدل به نظر می‌رسند، مردمی پزادوولد و در ضمن بی‌باک! مردمی که شاید تمام عمرشان، شاید چندین قرن، به انتظار منجی هستند. بله، خود را منجی این مردم دانستن کاری ندارد! این مردمی که به‌نحوی خود منجی خود هستند، اما باز به دنبال منجی‌اند و بسا قربانی‌ها داده‌اند که هر تاریخ‌پژوهی به هنگام بررسی آن‌ها، بهت‌زده، به خود می‌لرزد. البته ما معمولاً در زمینه پژوهش‌های تاریخی مردم بسیار سهل‌انگاری هستیم. مردمی فرمانبردار و بی‌قید و شرط. مردمی که هرچه بیشتر در حقشان ظلم می‌شود، ساکت‌تر و سر‌به‌زیرتر می‌شوند. چنین مردمی با غم بیش‌تر آشنا هستند تا شادی. البته ما خود به خود با شادی و خنده بیگانه نیستیم. با وجود همه بدبختی‌ها همیشه خنده‌ای فروخورده، به اصطلاح، در انبانمان یافت می‌شود.

باز دلشکسته و مغموم به خانه می‌آیم. راهی برای فرار از این تبعید اجباری، از زندگی در این جبرگانه ندارم. با گذشت سالیان متمادی، حال دیگر احساس می‌کنم همان قدر امکان بازگشت از تبعید خودخواسته را دارم که مردگان بخت

اشیاء از برزخ بیرون می‌آییم.

روی تختواب آرام خوابیده‌ام. تشکی که روی آن خوابیده‌ام حس شهوتی را در من تحریک می‌کند که نمی‌خواهم از روی آن بلند شوم. از درون ذهنم خودم را می‌بینم. حقیر و کوچک، زشت و بدترکیب. دقیق که می‌شوم، بیشتر شبیه عنکبوت هستم. کمی از خودم می‌ترسم، محکم به تختم می‌چسبم. احساس می‌کنم جایم را وسط اقیانوس پهن کرده‌اند و من گوشه آن آرمیده‌ام، و یا شاید دارم غرق می‌شوم. غرق شدن در دریای بی‌لطفی آدم‌ها. آری، غرق شدن بهترین واژه برای من است. منی که همچون عنکبوت نفرین شده از قافله طرد شده‌ام. البته جای گله نیست، خودم خواستم، خودم این راه را انتخاب کردم. وقتی در این راه قدم گذاشتم، چندان توقع زیادی نداشتم. هنوز هم ندارم. من به پاس هنر خود، فقط خواهان قدر و منزلت هستم، قدر و منزلتی عیان، مشخص، مستمر و بی‌حدومرز. به نظر می‌رسد دستیابی به این خواسته برایم مقدور نیست که نیست. شاید بهتر بود از روز نخست، از مجرای دیگری دست به حمله می‌زدم، حمله به جهل و خرافه‌پرستی. امروز که نه‌شاید خیلی وقت است که به اشتباه خود پی برده‌ام، ولی حالا دیگر راه برگشتی ندارم. اگر برگردم، به خودم و وطنم خیانت کرده‌ام، اما من انتخاب خود را کرده‌ام، بر سر عهد و پیمان خود می‌مانم.

بارها تصمیم گرفته‌ام که این حرفه را ترک کنم و به دنبال کاری بگردم و از این خانه بروم و دیگر پشت‌سرم را هم نگاه نکنم. هرگاه در این تصمیم مصمم می‌شوم، به سمت اتاقم می‌روم تا پالتوام را بردارم، نگاهی به اتاقم می‌کنم، به طبقه کتاب‌ها، میز بزرگ و کتاب گشوده‌ای که روی آن مانده است. زیرسیگاری مرمی که شکسته و دفتری که به خط خود در آن چیزهایی نوشته‌ام. وقتی همه این‌ها را می‌بینم، لحظه‌ای تردید در دلم راه می‌یابد و با خودم فکر می‌کنم آیا دل‌کندن از این زندگی و افکندن طرحی نو، که رؤیایم در ضمن راه رفتن در ذهنم پدیدار می‌شود، صحیح است؟ مثل این است

که تمام اشیاء دوروبرم یک‌صدا می‌گویند: نه، تو از ما نخواهی برید و آدم دیگری نخواهی شد و همان که بودی خواهی بود. با همان تردیدها و همان ناخوشنودی‌های همیشگی‌ات. و همان تلاش‌های بیهوده به قصد بهبود که به جایی نمی‌رسد و همان امید همیشگی به شیرین‌کامی‌ای که برآورده نمی‌شود و برایت میسر نیست.

کسی در خانه را می‌کوبید. هرچه پرسیدم کیست، کسی جواب نداد. با اضطراب به سمت در می‌روم و باز می‌کنم. آهسته به بیرون سرک می‌کشم. همان دختری که سال‌ها قبل او را می‌خواستم پشت در ایستاده بود. به چشمانم خیره می‌شود. بی‌حسی و خستگی یک سفر دورودراز در چشمانش موج می‌زند. او را به داخل خانه دعوت کردم. یک لباس سفید بر تن داشت و تمام بدنش از زیر لباس پیدا بود. بدون هیچ‌گونه صحبتی به سمت اتاق خواب من رفت. هنوز حتی یک کلمه هم باهم حرف نزدیم. روی تخت دراز کشید. آرام و آهسته لبانم را به لبانش نزدیک کردم. حالتی لزج و طعمی تلخ داشت. از روی تخت بلند شدم. خواستم دوباره این عمل را تکرار کنم، ولی او را در تخت خوابم نیافتم. به اطراف نگاه کردم. جز قاب عکس پدرم چیز دیگری در اتاق نبود. با حالت عجیبی به من نگاه می‌کرد. نگاه مردی پنجاه‌وسه‌ساله بود با صورتی مهربان و گوشتالو. موهای کم‌پشتی روی سرش و پیشانی بلندی که نشان اقبال بلند او بود. اما این پیشانی بلند پارادوکسی بیش نبود. ابروهای ساده. انگار خالق برای کشیدن این ابروها چندان زحمتی نکشیده بود. البته این ابروها مهربانی خاصی را به چهره‌اش بخشیده بود. چشمان قهوه‌ای و لبخندی مهربانانه بر لب داشت. وقتی به عمق چشمان پدرم نگاه می‌کنم، غم خاصی در چشمانش می‌بینم. وقتی به چشمانش خوب دقت می‌کنم، می‌توانم تمام حرف دلش را بشنوم. چشمانش از غربتی عجیب صحبت می‌کرد، از تنهایی وجودش، از نامردی مردمان روزگارش، از خستگی زندگی و از بی‌معرفتی ...

گلویش نشست و چشمانش میزبان قطرات اشک شدند. گوش تیز کردم. زیر لب شعری را زمزمه می کرد:

غمی افزود مرا بر غم‌ها
فکر تاریکی و این ویرانی
بی‌خبر آمد تا با دل من
قصه ساز کند پنهانی
نیست رنگی که بگوید با من
اندکی صبر، سحر نزدیک است.
هردم این بانگ برآرم از دل:
وای! این شب چقدر تاریک است!
خنده‌ای کو که به دل انگیزم؟
قطره‌ای کو که به دریا ریزم؟
صخره‌ای کو که بدان آویزم؟
مثل این است که شب نمناک است.
تکیه‌گاهم اگر امشب لرزید،
بایدم دست به دیوار گرفت.
با نفس‌های شبنم پیوندی‌ست:
قصه‌ام دیگر زنگار گرفت.

فقط سکوت، فقط و فقط سکوت در این لحظه جایز بود. نمی دانم چه بگویم، اما فقط سکوت کردم و به چشمان پاساک خیره شدم. خیره نشدم که بفهمم؛ خیره شدم، چون باید خیره می شدم. زبانم از تکلم افتاده بود. ذهنم از فکر کردن باز ایستاد و نمی توانستم فکر کنم. حتی نمی توانستم در ذهنم خودگویی کنم. نمی دانم چه‌ام شده بود! این چه حالی بود که پاساک داشت؟ این چه اشعاری بود که خواند؟ آیا به‌راستی این حال دل او بود؟ آیا شاعر این

رگبار تندی، چون باران‌های بدو پیدایش زمین، شلاق‌وار بر زمین بی‌دفاع فرود می‌آمد و باد ذرات کوچک آب را به‌صورت غبار روی معبر قیراندود جابه‌جا می‌کرد. و حال آنکه شهر ساکت و آرام با عشق کهن و عمیق خود در مه سربی‌رنگ مستور بود. در چنین هوایی نمی‌دانم پاساک کجا رفته بود؟ اصلاً سابقه نداشت در چنین هوایی بیرون برود. از پشت پنجره کاملاً معلوم بود باران چنان بر زمین می‌بارید و آب جاری می‌شد که گویی بر اثر خشم خدایان فرو می‌ریخت. بادقت نگاه می‌کردم، شاید بتوانم پاساک را در این مه غلیظ تشخیص بدهم، اما محال بود در چنین هوایی او را ببینم. ناگهان در خانه با چنان شدتی باز شد که گویی سربازان جنگی به خانه حمله کرده‌اند. یکه خوردم، پاساک بود! پریدگی رنگ چهره و لرزش لبانش حاکی از اضطراب درونی شدید وی بود و چنان غرق در دریای تفکرات خود بود که ابداً توجهی به من نداشت. زیر باران کاملاً شسته شده بود. همان‌جا، زیر باران، سرجایش خشکش زده بود. لباس‌هایش گویی به تنش چسبیده بودند. به‌زحمت لباس‌هایش را کند. حال عجیبی داشت. اصلاً نمی‌توانستم متوجه شوم که درونش چه می‌گذرند. به‌سمت عکس پدرش رفت. کمی سکوت، سکوتی مرگ‌بار که به من حتی جرئت تکان خوردن را نمی‌داد. بغضی در

کردند به ناحق. ظلم کردند به ناحق. انتقام گرفتند و کلام زهرآگین بر لب آوردند.

«همه حیوانات در وجود بشر جایی دارند و هریک از آن‌ها در یکی از افراد آدمی است. گاه نیز اتفاق می‌افتد که یک فرد چند حیوان را یک‌باره در وجود خود دارد.» زندگی تلخی‌اش را به حلقم چکانده بود، آنچنان تلخ بود که هرچقدر عسل می‌خوردم تلخی آن ضایع نشد که نشد. تا اینکه یک روز تصمیم گرفتم از همه اطرافیانم دور شوم. شاید دوری از آدم‌ها کمی از درد ورنجم بکاهد. اما باید اینجا، پیش تو، اعترافی کنم. من در حق مادرم ظلم کردم، همان‌طور که در حق پدرم. او مستحق ترک کردن نبود. نمی‌دانم بعد از رفتنم چه بر سرش آمد. ولی روزی هزار بار خودم را لعن کردم. گاهی که از خانه بیرون می‌روم سر در گریبان خود می‌کنم و بی‌مقصد حرکت می‌کنم و انتخاب مقصد را به وجدانم واگذار می‌کنم. بی‌هدف می‌روم. وقتی به خود می‌آیم، خودم را مقابل در خانه‌مان می‌بینم. می‌خواهم در بزمن، اما نیرویی مانع از این کارم می‌شود و دستم را عقب می‌کشم. نمی‌دانم بعد از من چه بر سر این خانه و اهلیش آمده. نه که نخواهم بدانم، دلش را ندارم که بدانم. راهم را عوض می‌کنم. به سمت مزار پدرم می‌روم. رفتن به در خانه مادرم و مزار پدرم کار هر روز من است. رفتنم رها شدن تیری است از چله کمان، و شتابش غریبی است که از سینه عاشقی جهیده باشد.

اندوه کهنه‌ای دل و جانم را تیره کرده است. گویی درونم را مه غلیظی از غم گرفته است. اندوه از دست دادن پدرم، اندوه ندیدن و بی‌خبری از مادرم، اندوه جوانی از دست رفته‌ام، اندوه زندگی تباه شده‌ام، اندوه بر باد رفتن آرزوهایم، اندوه روزگار از دست رفته‌ام. می‌خواستم کمر جهل و خرافه پرستی را بشکنم، اما نشد. کمر خودم شکست. من همه تلاشم را کردم تا مردم را از جهل و خرافه پرستی نجات دهم، اما نشد. یعنی خودشان نخواستند و من شدم یک نویسنده نفرین شده و طرد شده از اجتماع. مثل عنکبوت، تار تنهایی

شعر حال دل او را سروده بود؟ به راستی پاساک کجا بوده؟ چه شده بود که این اشعار را خواند؟ نمی‌دانم... نمی‌دانم....

پاساک رو به رویم نشست. دستمال را برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد. نفس عمیقی کشید و سینه صاف کرد و به من زل زد. پسرها وقتی پدرشان را از دست می‌دهند در واقع تمام زندگیشان را از دست می‌دهند. پسری که پدرش بمیرد، خودش هم همراه پدرش می‌میرد، ولی مردم فقط مردن و رفتن پدرش را می‌بینند، اما اگر خوب دقت کنند، پسر هم بعد از مرگ پدرش مرده‌ای بیش نیست. مرده‌ای متحرک. وقتی پدرم مرد، تازه فهمیدم که قبلاً تنها نبودم و الآن تنها شدم، تازه فهمیدم هیچ‌کس به اندازه پدر و مادر آدم نیست که به تو عشق بورزد. تازه فهمیدم که چه بوزینه‌های مادر قحبه‌ای دور و برم را گرفته‌اند. پدرم درست می‌گفت: هیچ‌کس به هیچ‌کس نیست.

کسی به کسی نبود. مردم به خود بودند. هرکس دچار خود، سر در گریبان خود داشت. دیده نمی‌شدند. هیچ‌کس دیده نمی‌شد. پنداری اهل زمین در لایه‌ای از یخ خشک پنهان بودند. من بودم و مادرم و دیگر هیچ.

بدون کار سفره نیست و بی سفره عشق، بی عشق سخن نیست و سخن که نباشد، فریاد و دعوا نیست، خنده و شوخی نیست. زبان و دل کهنه می‌شود. غبار مرگ بر لب‌ها می‌بندد، روح در چهره و نگاه در چشم‌ها می‌خشکد، دست‌ها در بیکاری فرسوده می‌شوند. دیگر این حیرت نبود و وحشت نه دست بود و نه چشم و نه قلب. روحم، حسم، خودم گم شده بود. سقف از فراز و دیوار از کنارم کنده شده بودند. احساسی مثل برهنه ماندن. برهنه از درون، برهنه بر یخ، دست‌هایم تهی بودند. من و مادرم از درون یخ زدیم. قلب‌هایمان، احساساتمان، شوخ طبعی و بذله‌گویی‌مان. دور شدیم از درون. دور شدیم از خودمان، از اطاقمان، منجمد شدیم. از سرما به آتش درآمدیم، می‌سوخت و می‌رفت تا بسوزاند. دل در سینه‌مان، دل نبود، کوره بود. کوره‌ای بود از کینه. کینه از کسانی که تنهایمان گذاشتند. تنهایی به جهنم! قضا و تمان

مرگ... چیزی که از دوران کودکی در گوش ما خوانده شده. زندگی مان به شکل عجیبی با مرگ و قبرستان عجین شده است. مردم پرورش یافته‌اند که بگریند. عموماً چهره‌ها ترش و پرچین و چروک است. موسیقی ملی ما حزن‌انگیز و پر از امان و داد است. نطق‌های سیاسی و مهیج برای اینکه اثربخش باشد، باید به گریه منتهی شود، گریه برای استخوان‌های پوسیده. گریه و زاری و گریاندن مردم در این کشور کاری بسیار شریف است و در مقابل، خنداندن مردم کاری جلف و دور از شخصیت است و بیداری مردم جزو گناهان کبیره. زشتی این عمل از زنا با محارم هم بیشتر است! سالیان درازی است که می‌دانم این مملکت مشکل زیاد دارد.

باز به نقطه حرکت بازمی‌گردیم. بی‌آلایش به دنیا آمده‌ایم، گریه می‌کنیم، زیرا وارد این صحنه دیوانگی شده‌ایم. جوانی را می‌فرستیم برود پی کارش، افسردگی و مشکلات او را بی‌رحمانه اعدام می‌کنند، اما نباید باور کرد که جوانی، پیش از وقت، در آدم‌ها می‌میرد. نه، جوانی پنهان می‌شود و می‌ماند، مثل چیزی که شرمنده شده باشد، شرمنده از تو، شرمنده از عمرت و لحظات، شرمنده از اینکه گاه فرصت خندیدن را از تو گرفت، شرمنده از اینکه شادی درون صدايت را گرفت و حتی اشک‌های تنهایی‌ات را هم...، اما بنازم به معرفت جوانی که در دهلیزهای پیچ‌پیچ روح خانه می‌کند و رخ از نامحرم پنهان می‌کند. چهره نشان نمی‌دهد، گمان می‌کنی رفته است، اما هست و همیشه مثل بازی شکاری در کمین است. بی‌فرصتی برای شکار غم و رنج و افسردگی یا مهلتی، تا خود را بروز دهد. اگر روبه‌صفتان و مرتجعین سیاه مجالی دهند. چشم‌به‌راه است، چشم‌به‌راه رفتنشان. رفتن این‌هایی که همه از قبیله سیاهی و تباهی‌اند، این‌هایی که سالیان سال است آستن حوادث شومی هستند برای این ملک کهن. همین‌که روزگار نقاب عبوس این هرزگان را از چهره پس‌زند، جوانی هم‌زبان می‌کشد و نقاب کدورت را بی‌درنگ می‌درد. جوانی دیگر مهلتی به افسردگی و پریشانی و

برای خودم تنیدم، اما در جرگه حیوانات هم جایی نداشتم و شدم عنکبوت نفرین‌شده. روزی تصنیفی شنیدم که خواننده آن از دوری وطن ناله می‌کرد. ناگهان به یاد این شعر افتادم:

چه غریبانه تو با یاد وطن می‌نالی!
من چه گویم که غریب است دلم در وطن!

من همه چیز را به خاک سپرده‌ام. همه چیز به جز بدنم را. اما مدتی است که بدنم بی‌قراری می‌کند. هم‌زادش را می‌خواهد. ای رفیق! تو از جهنمی که من در آن زندگی می‌کنم هیچ خبر نداری. منجلابی از گه. مملکتی که نویسندگان و روشنفکرانش را آواره می‌کند و یا در درون خود می‌بلعد. مملکتی که همه رفتن را به ماندن ترجیح می‌دهند. آری درست گفت: «در منجلاب گه دم از اصلاحات زدن خیانت است» وقاحت و افسردگی. تو هرگز از کسانی که نشانی از گذشته خودت داشته باشند نفرت نداری؟ نفرت نداری از اینکه آن‌ها روزهایی را که تو از دست داده‌ای، زمانی را که جوان بودی و بی‌آلایش و سرشار از آرزوهای دست‌نیافتنی، به یادت می‌آورند؟ وقتی جوان هستیم، همه چیز آسان است. بدن زنده و فکر باز، شرافتی ضایع نشده، شهامت و عشقی به آزادی و آزادگی، عشق به حقیقت و بزرگواری، ولی ناگهان زندگی روزمره شروع می‌شود و همیشه حقیرترین صورتش را نشان می‌دهد. در غرقابی از دروغ و تزویر گم می‌شوی. مردمانی را می‌بینی که فقط حرف زدن را بلدند، اما در عمل بی‌دست‌وپا می‌شوند. شبیه احمق‌هایی که تا به حال آن‌ها را ندیده‌ای. احمق‌هایی که توسط احمق‌های دیگر به دنیا آمده‌اند. سال‌ها می‌گذرد و چه می‌بینی؟ میلیون‌ها انسان که مغزشان خالی است و دچار توهمی بزرگ شده‌اند. توهم چندهزارساله. اگر یادمان باشد که باید زندگی کنیم یا نه، همیشه یک بحران وجود دارد، یک تجربه مشترک،

نشستند و بعد مردم فهمیدند که این‌ها طرفدار کند و زنجیر و تازیانه و شکنجه هستند. دنیا را نه آنچنان که هست، بلکه متناسب با منافعشان می‌خواهند به مردم بشناسانند، و ادبیاتی می‌خواهند در مدح گندکاری‌های خود که سیاه را سفید و دروغ و دزدی را راست‌کاری وانمود بکنند. اما احتمالاً نسل ما از دست رفته است، ولی این نسل از نسل‌های پیش گناهکارتر است. من این تردید را درک می‌کنم، تردید ما در اصل تردید نیست، فراموش کردن خوابی است که هزار سال پیش دیده شده و هزار بار از یاد رفته است. چه کسی می‌خواهد به خاطر این هزارمین فراموشی بر ما خشم بگیرد؟ به گمانم حتی تردید پیشینیان را هم درک می‌کنم. چه بسا اگر ما هم به جای آن‌ها بودیم، رفتاری مانند آن‌ها پیش می‌گرفتیم. بدم نمی‌آید بگویم خوشا به حال ما که ناچار نشدیم چنین گناهی را گردن بگیریم و فرصت یافتیم در جهانی که دیگران تیره و تار کردند، در سکوتی کمابیش معصومانه، به سوی مرگ بشتابیم که «تنها مرگ است که دروغ نمی‌گوید!»

بی‌شک آن روزها که پیشینیان ما به بیراهه می‌رفتند، گمان نمی‌کردند که گمراهی‌شان ابدی شده و در قلب تاریخ ثبت خواهد شد. تاریخ خواندیم و فهمیدیم، فهمیدیم که سال‌هاست به ما دروغ می‌گویند. آری، شما دروغ می‌گویید و بعد از این هم تا پایان دنیا دروغ خواهید گفت. آری، ما شیوه کارتان را خوب فهمیده‌ایم. ما دیگر مردمان چشم‌وگوش‌بسته هزاران سال پیش نیستیم. ما مردمان بادیه‌نشین نیستیم. اجداد ما همنشین خاک و پشگل شتر نبوده‌اند. اجداد ما همنشین کتاب و قلم بوده‌اند. زمین شهرها کوچک بود و اندیشه‌ها کوچک و اسیر خرافات و طاعون. اما حال وضع طور دیگری است. آنچه تا به حال به این منوال بوده دلیلی ندارد که از این به بعد هم به منوال سابق باشد. چراکه همه چیز در حال حرکت است.

شما مردم را گرسنه نگاه داشته‌اید و آن‌ها را از هم جدا کرده‌اید تا عصیان و شورششان را از بین ببرید. شما آن‌ها را ضعیف و در مانده می‌کنید

این عجززگان سیه‌چهره نمی‌دهد. غوغا می‌کند. آشوب، همه چیز را به هم می‌ریزد. سفالینه‌های جهل و نادانی را می‌ترکاند. همه دیوارهایی را که بر گرد روح سر برآورده‌اند، درهم می‌شکند و ویران می‌کند. اما ای کاش این لحظه برایم هرچه سریع‌تر اتفاق می‌افتاد! خیلی محتاجم به خنده بر لب، آغوش گرم پدر، صدای نگران مادر، لمس بدن معشوقم و خنکای لبخند فرزند. اما دریغ که بر باد رفت آنچه رشته بودیم! بر باد دادند همان‌ها که خود را عقل کل می‌دانستند و برای اکثریت گوسفندصفت تصمیم گرفتند. همان‌ها که لکن خدعه کردند و بریدند و غارت کردند و به تاراج بردند دل و دین این مردم را. سوزاندند دل‌ها را، خشکاندند قلب‌ها را و تهی کردند مغزها را. برای اصلاح جامعه، محدودمان کردند تا در چهاردیواری خفقان به کثافت بکشیم و جودمان را. به ناحق کشتند و خندیدند و گفتند به خاطر داشته باشید که این ما نیستیم که شما را می‌کشیم و تیرباران می‌کنیم، بلکه این انقلاب است که شما را اعدام می‌کند. به راستی که صدای پایشان ترسناک بود و هست. هرزه نبودیم و هرزه‌مان کردند و زندگی را برایمان بین دو پای دختر خلاصه کردند و خلاصه شد تا این که عشق...

از گفتن این حرف‌ها چه سود وقتی گوشی برای شنیدن و زبانی برای گفتن و پایی برای رفتن نیست؟ پس بگذار به همین منوال باشد. انسان‌ها همیشه با خویشتن در جدال هستند. آرزوهایشان را بر اثر آلام کنونی از دست می‌دهند و آلام خود را به امید آینده‌ای که به او تعلق ندارد فریب می‌دهند. از اینجاست که همه کارهای انسان رنگ نابخردی و ناتوانی دارد. آری، در این دنیا هیچ چیز کامل نیست، مگر بدبختی و جنگ و فقر و فلاکت. فلاکتی که زاینده حکومت مستبدین است. همان‌ها که خود را عاقل‌ترین مردمان می‌دانند و نژادشان را نژاد برتر. همان احمق‌های مادر قحبه‌ای که از زنای بی‌بانگردهای هزار سال پیش به وجود آمدند و حال بر ما سروری می‌کنند. همان‌ها که شعار برابری و برادری را سر دادند و بر کرسی قدرت

فایده‌ای نداشت. باید بخوابم. قرار است فردا این متن سخنرانی را در میدان شهر بخوانم. این آخرین تلاش من است. به سمت تختم می‌روم. ملحفه را کنار می‌زنم و آرام می‌خوابم. درست مثل کودکی که در رحم مادر است. صدایی به گوشم می‌رسد، تازه چشمانم گرم شده است. حوصله ندارم بازیشان کنم. صدا قوی‌تر شد. پس بهتر است بازیشان کنم تا ببینم، اما مجالی نیافتیم... الله اکبر... چند قطره خون...!

.....

باید بگویم. باید تعریف کنم هرآنچه دیده و شنیده‌ام. به درست و غلطش کاری ندارم، فقط می‌دانم که فی الحال باید بنویسم. من کاری را که فکر می‌کنم درست است انجام می‌دهم. آنچه را احساس می‌کنم، باید بگویم. می‌گویم و می‌نویسم و هرگز به پشت سر نگاه نمی‌کنم. باید بنویسم، چاره‌ای نیست، می‌نویسم، اما نه در قالب قواعد و قوانین، بلکه در قالب دل. نمی‌دانم چند سالم است. اصلاً نمی‌دانم کی و کجا به دنیا آمده‌ام! پدر و مادرم را نمی‌شناسم و تا به حال آن‌ها را ندیده‌ام. وطنم را هم نمی‌دانم.

و مستبدانه نیروی آن‌ها را می‌بلعید و افکارشان را مشغول می‌کنید. تا از وحشت نه جوششی بکنند و نه مجالی برای جوشش داشته باشند. آن‌ها در یک جا ایستاده‌اند و در جا می‌زنند. راضی باشید! باوجود جمعیتی که دارند، تنها هستند. من هم مثل آن‌ها تنها هستم. همه ما تنها هستیم، زیرا دیگران ذلیل و ترسو هستند. ولی باوجود تنهایی و اسارت، باوجود آنکه مانند آن‌ها خار و ذلیل شده‌ام، به شما اعلام می‌کنم که شما هیچ نیستید و این قدرتی که تا چشم کار می‌کند گسترش دارد و تا اعماق آسمان را به سیاهی و تاریکی کشانده است چیزی نیست مگر سایه‌ای کوچک که روی قطعه‌خاکی سنگینی می‌کند و بر اثر بادی خشمگین نابود می‌شود. این خشم‌هایی که در زیر خاک دفن می‌کنید بذرهایی هستند که در حال رشدند. سالیانی است که در خاک ریشه دوانده‌اند و روزی درختی تنومند می‌شوند. این بذرها انتقام خون ما را، که کشتگان بی‌نبرد بودیم، خواهند گرفت.

حالا دیگر نه زندگی می‌کنم و نه خواب هستم، نه از چیزی خوشم می‌آید و نه بدم می‌آید، من با مرگ آشنا هستم. یگانه دوست من است. تنها چیزی که از من دلجویی می‌کند. دیگر به مرده‌ها حسادت نمی‌کنم، من هم یکی از آن‌ها هستم. یک زنده‌به‌گور!

چه مزخرفاتی نوشتم! با خودم می‌گویم برو دیوانه‌ احمق! نوشته‌هایت را از بین ببر، مبادا به دست کسی بیفتد؟ چگونه تو را قضاوت می‌کنند؟ اما من از کسی رودر بایستی ندارم، به چیزی اهمیت نمی‌دهم. به دنیا می‌خندم. هرچه قضاوت آن‌ها در مورد من سخت بوده باشد، نمی‌دانند که من خودم را سخت‌تر قضاوت کرده‌ام. آن‌ها به من می‌خندند و نمی‌دانند که من بیش‌تر به آن‌ها می‌خندم.

ساعت سه بامداد است و هرچه می‌کنم خوابم نمی‌برد. به رفیقم نگاه می‌کنم. او هم خوابیده، اما من هنوز نه. در خیابان قدمی می‌زنم، سیگاری می‌گیرانم، کتابی را برمی‌دارم و مشغول خواندش می‌شوم، هیچ‌کدام از این‌ها

به دماغم نزدیک می‌کنم و آن را بو می‌کنم. بوی خاصی دارد. به دماغم ناآشناست. از دماغم پرسیدم که آیا این بو را می‌شناسد؟ فقط شانه بالا انداخت. باد بر پشتم شلاق می‌زد و سفیرش در هوا می‌پیچد. آسمان از روی نارضایتی نهیبی به باد می‌زند، اما باد اعتنایی نمی‌کند. باز هم آسمان معرفتی داشت! از درد شلاق‌های باد از جایم بلند می‌شوم، به باد نگاه می‌کنم. نه خیر! قرار نیست دست از سر ما بردارد! بی‌امان دنبالم می‌کند. اگر بخواهم زنده بمانم، باید بگریزم. آسمان می‌گیرد، اما ای کاش نمی‌گریست! اشک‌هایش مانع رفتنم می‌شود و پایم را سست می‌کند. با خود گفتم شاید بهتر باشد که بایستم تا هم استراحتی کرده باشم و هم اصلاً بینم این باد حرف حسابش چیست؟ اما دستی بر پشتم قرار گرفت و مرا در دویدن یاری داد. نگاهش کردم. از او پرسیدم کیستی؟ پاسخی نداد. درختی را در نزدیکی خودم دیدم. با خود گفتم شاید بهتر باشد کمی استراحت کنم. دیگر رمقی برای رفتن نمانده است. پاهایم التماس می‌کرد که بایستم. سینه‌ام فریاد زد و گفت: دیگر نمی‌توانم! بایست لطفاً کنار درخت نشستم. درخت تازه از خواب بلند شده بود. لبخندی زدم و گفتم: «اوقور به خیر!» تکانی به خودش داد تا خستگی خواب از تنش به در شود. نفس عمیقی کشیدم. کمی استخوان سینه‌ام درد گرفت. سینه‌ام محکم مشت به بدنم کوفت و گفت: «چکار می‌کنی؟ مگر نگفتم آرام؟» گفتم: «بیخشید، حواسم نبود.»

مردی با قامتی متوسط و شکمی نسبتاً بزرگ، موهای کم‌پشت و ابروهای صاف، از کنارم عبور کرد. به من که رسید کمی درنگ کرد. به چشمانم خیره شدیم. گویا قبلاً همدیگر را دیده بودیم. به چشمم آشنا بود. چیزهایی گفت که نشنیدم. به گوش‌هایم دست زدم. دیدم قفل است. آخر حال چه وقت در بستن است؟ در زدم. در را باز نکردند. آمدم بگویم که حرف‌هایش را بنویسد تا بخوانم، دیدم زبانم هم نیست! به گمانم رفته تبی به آب بزند. ولی آخر اینجا که جز خاک چیز دیگری نیست! به مرد اشاره‌ای کردم و به نشانه

فقط می‌دانم تا به حال با خیلی‌ها بوده‌ام با خیلی‌ها دوست و همراه بوده‌ام، با خیلی‌ها خوابیده و برخاسته‌ام. همراه خنده آن‌ها خندیده‌ام و با گریه‌شان گریسته‌ام. به سان باران. پایه‌پای آن‌ها رفته‌ام. در سرما و گرما، در تاریکی و روشنی، در بهار و تابستان، در پاییز و زمستان. همه فصل‌ها را با آن‌ها بودم. حتی تا آخرین روزهای زندگی‌شان در کنارشان بوده‌ام. ذهنم کمی خموده شده است. درد پنهانی دارم. نمی‌دانم باید چه کنم! چه باید بکنم نمی‌دانم! گیج و سرگردان راه می‌افتم. به راه رفتن ادامه می‌دهم. مقصدم را نمی‌دانم، فقط می‌روم، چون باید بروم. هنوز در رگ‌هایم خون جاری است، هنوز عقلم زایل نشده، هنوز روی دو پای خودم ایستاده‌ام، بدون نیاز به عصا و یا کمک دیگران. هنوز پاهایم به گزگز نیفتاده و بدون وقفه می‌روم. مثل اسبان چموش، با سرعت باد می‌روم. کسی را نمی‌بینم. نمی‌دانم کور شده‌ام یا کسی در این اطراف نیست. صدایی جز صدای باد نیست. من و باد تنها در کنار هم. به آسمان نگاه می‌کنم. او هم به من زل زده است. خبری نیست. سینه‌اش را صاف می‌کند، آب دهانش به صورتم می‌پاشد. از گوشه لبم آب دهانش را با دست پاک می‌کنم و انگشتم را نزدیک دماغم می‌برم و بو می‌کشم. بوی خاصی نمی‌دهد. آسمان و باد باهم صحبت می‌کنند. زبانشان را نمی‌فهمم. گویی توطئه‌ای در کار است. یعنی آن‌ها هم...؟ باد به سرعت دنبالم می‌کند. از ترس پا به فرار می‌گذارم، اما سرعت باد بیشتر است. سکندری می‌خورم. معلق می‌زنم. باد صورتم را غرق در بوسه خود کرده است. بوسه‌اش را پاک می‌کنم. همه صورتم یخ کرده است. جریان گرم مرموزی روی پیشانی‌ام حس می‌کنم. حرکت می‌کند به سمت ابروهایم، ابروهایم کمی بلند شده. خیلی وقت است که کوتاهشان نکرده‌ام. به جریان مرموز ایست می‌دهند، توجهی نمی‌کند و از روی آن‌ها عبور می‌کند. معلوم است علاوه بر مرموز بودن قوی و قلدر هم هست! به پشت پلک‌هایم می‌نشیند. قصد دارد آن‌ها را بخواباند. به دادشان می‌رسم و با انگشت برش می‌دارم. گرم است و لزج.

باد کمی مهربان شده بود. قبول کرد. گفت: «به پشت‌سرت نگاه کن، بر آن مرکب سوار شو، دنبال من بیا.» موجود عجیبی بود. سیاه بود، سه چشم داشت با شش پا و موهای قرمز. از دیدنش کمی حالم به هم خورد. نتوانستم خودم را کنترل کنم. قی کردم. به خراب‌کاری خودم نگاه کردم. چقدر بالا آورده بودم! کلی حرف و دردودل بالا آوردم! پس بالا آوردنم به خاطر آن مرکب نبود، به خاطر حرف‌های دلم بود! خیلی روی دلم سنگینی می‌کرد. همان بهتر که بالا آمد. همین‌جا دفنشان می‌کنم و می‌روم. مستی خاک برداشتم و روی حرف‌هایم ریختم. سوار بر مرکب شدم. به سرعت نور حرکت کردیم. به پشت‌سرم نگاه کردم تا مطمئن شوم حرف‌ها همراه من نمی‌آیند، اما دیدم آن‌ها از من جلو زدند. خوب، پس قصد ترک مرا ندارند، مثل سایه همراه من هستند. من و باد و آن مرکب بدترکیب در حال حرکت بودیم. ناگهان مرکب ایستاد. باد به ایستادن ما توجهی نکرد و همچنان می‌رفت. به مرکب گفتم: «چرا ایستادی؟ از باد جا ماندیم!» مرکب نگاهی به من کرد و گفت: «شرمنده، من از بیش‌تر نمی‌توانم بیایم. آخر من معجز ورود به شهر هفت‌هزارساله را ندارم.» عصبانی شدم و بر سر مرکب فریاد زدم و گفتم: «پس من چگونه به شهر هفت‌هزارساله بروم؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و بی‌تفاوت رفت. گویی که اصلاً ما باهم همسفر نبوده‌ایم. مات و مبهوت بر سر جایم ایستاده بودم. نمی‌دانستم چه کنم. به پایم گفتم: «حاضری پیاده تا شهر برویم؟» از روی ناتوانی نگاهی به من کرد. خودم فهمیدم توان رفتن ندارد. به آسمان نگاهی کردم و گفتم: «تو حداقل کاری کن؟» آسمان گفت: «چه کنم؟» گفتم: «نمی‌دانم، هرکاری که می‌توانی. وسیله‌ای بفرست که بروم. قالیچه‌ای، خری یا هر مرکب راهواری که می‌دانی.» از روی تمسخر لبخندی زد و گفت: «ای احمق ساده‌لوح! این‌ها برای عوام است و افسانه‌ای بیش نیست.»

نمی‌دانستم که باید چه کنم! ناگهان همان موجودی را دیدم که وقتی باد

عذرخواهی‌شانه بالا انداختم. او هم فکر کرد حرف‌هایش برایم مهم نیست، دلخور شد و رفت. حال چگونه به او بفهمانم که مقصر من نیستم؟ کاملاً استراحت کردم. حال وقت رفتن است. به دوروبر نگاه کردم. کسی نبود که از او آدرس شهر را بپرسم. به درخت گفتم: «تو می‌دانی شهر از کدام طرف است؟» درخت از اینکه در حین غذاخوردن مزاحمش شده بودم، نگاهی از روی عصبانیت به من کرد. غذای داخل دهانش را به صورتم تف کرد و گفت: «کدام شهر؟» گفتم: «شهر هفت‌هزارساله.» اندکی درنگ کرد و گفت: «آنجا برای چه می‌خواهی بروی؟ تو در شهر هفت‌هزارساله چه کار داری؟»

گفتم: «نمی‌دانم! شاید زادگاه من آنجا باشد، شاید من به آنجا تعلق داشته باشم. آخر من به دنبال خودم می‌گردم.» درخت کمی تعجب کرد و با تعجب گفت: «دنبال خودت؟ پس چرا به شهر هفت‌هزارساله می‌روی؟»

«پس کجا بروم؟»

«نیازی نیست به جایی بروی. از پدر و مادرت بپرس. آن‌ها به تو خواهند گفت.»

«مشکل اینجاست که من پدر و مادرم را نمی‌شناسم!»

درخت قد راست کرد و گفت: «نامت چیست؟»

«نمی‌دانم! من اسم خودم را هم نمی‌دانم! حتی نمی‌دانم جسمم یا روح؟»

جامدم یا مایع؟ نمی‌دانم! فقط می‌دانم که نمی‌دانم.»

درخت کمی سرش را خاراند و گفت: «نمی‌دانم! من هم نمی‌دانم! فقط به شهر هفت‌هزارساله نرو. آنجا نمی‌توانی خودت را پیدا کنی. آنجا گم می‌شوی. از درون خودت گم می‌شوی.»

گوشم بدهکار حرف‌های درخت نبود. باید به شهر هفت‌هزارساله می‌رفتم. البته کمی هم اجبار بود. باد مرا هل می‌داد. به باد گفتم: من دیگر نمی‌توانم راه بروم. باید کمک کنی تا بتوانم به شهر بیایم.

آن را خاموش کرده بودند. دستگیره‌های دروازه از مجموعه انسان بود. دو مناره بلند هم بود که از کله آدمی ساخته شده بود. به مناره نگاه کردم. خط نگاهم را دنبال کردم تا بتوانم بالای مناره را ببینم که سرم گیج رفت. از سوراخ مناره شخصی فریاد زد که کیستی؟ همان جا بایست تا بیایم. سرجایم ایستادم تا بیاید. ارتفاع مناره زیاد بود. باید خیلی طول بکشد تا به پایین برسد. شاید علف زیر پایم سبز شود! ایستادم. نمی‌دانم چند روز یا چند ماه شد، اما بالاخره رسیدم. موجودی بود با موهای پریشان به رنگ قرمز. صورتش پر بود از آکنه و لکه‌های سیاه که از دورنشان خون می‌جوشید. چشمانی به بزرگی کپل آدمی زاد. دندان‌هایی که به رنگ زرد و سیاه بود و از لابه‌لای آن‌ها کرم‌ها درهم می‌لولیدند. شولای سیاه بر تن داشت و پابره‌نه به سمتم آمد. گفت: «نامت چیست؟» «نامم را نمی‌دانم، نام تو چیست؟»

«من؟ نگهبان برج، چطور مرا نمی‌شناسی؟ این جا همه مرا می‌شناسند! من الآن شش هزار سال است که این جا نگهبانم.» با تعجب گفتم: «شش هزار سال؟!»

«نمی‌دانم، پدرم این‌گونه می‌گوید. او می‌گوید که من شش هزار سال است که نگهبان این برجم.»

«پدرت هم قبلاً نگهبان برج بوده؟»

«به گمانم.»

«او چند سال نگهبان بوده؟»

«این را هیچ‌کس نمی‌داند، حتی خودش هم نمی‌داند. نگفتی برای چه به این شهر آمدی؟»

«آمده‌ام تا زادگاهم را پیدا کنم.»

«این جا در شهر هفت‌هزارساله؟ چطور؟»

«اینجا خودت را اگر گم نکنی، شاید بتوانی خودت را پیدا کنی. حال

می‌توانم بروم؟»

دنبالم کرده بود، دستش را پشتم گذاشت. به سمتش دویدم و گفتم: «آهای! می‌توانی مرا تا شهر هفت‌هزارساله ببری؟» به نشانه رضایت سرش را تکان داد. نزدیک آمد و گفت: «به شهر هفت‌هزارساله می‌روی؟» گفتم: «بله، چطور؟» گفت: «هیچ، فقط مواظب خودت باش.» از روی بی‌اعتنایی گفتم: «باشه ممنون. راستی نامت چیست؟»

«اول تو بگو، نام تو چیست؟» گفتم: «من اسمی ندارم. یعنی نامم را نمی‌دانم. تو چطور؟ نامی داری؟» گفت: «آری، من نام دارم، اسمم گابرائیل است.»

«گابرائیل؟ چه اسم زیبایی!»

«خوب، حال اگر حاضری، دستانم را محکم بگیر تا برویم.»

نمی‌دانم چقدر در راه بودیم، اما سرعتش از باد هم بیشتر بود. در یک چشم‌به‌هم‌زدن رسیدیم. البته من این‌طور فکر می‌کنم، چون کاملاً از حرکت ایستاده بود. گفتم: «رسیدیم؟»

«بله رسیدیم.»

«خوب، تو با من به شهر نمی‌آیی؟» گفتم: «نه من برای این شهر نیستم و در این شهر کس و کاری ندارم و از این شهر هم خوشم نمی‌آید. مردمان عجیبی دارد.» رو به گابرائیل کردم و از او پرسیدم: «تو اهل کجایی؟» دستی به صورتش کشید و گفت: «نمی‌دانم، شاید مریخ، شاید زحل، نمی‌دانم اهل کجا هستم. تو هم زیاد روی این مسائل کنجکاو نشو.»

از گابرائیل خداحافظی کردم و به سمت دروازه شهر رفتم. کمی عجیب بود، با دروازه‌های تمام شهرهایی که دیده بودم فرق داشت. روی آن دانه‌ها گلی، با رنگ‌هایی خاص، آویزان بود. یک طرف بیضه‌های مردان و آن طرف تر پستان زنان آویزان بود، لب‌هایی بریده‌شده که همچنان در حال سخن گفتن بودند و من معنی هیچ‌کدام از آن کلمات را نمی‌فهمیدم. دروازه شهر از چوب سوخته بود و همچنان دود از آن بلند می‌شد. گویی تازه آتش

«آری برو.»

راستش کمی به‌شک افتاده بودم. مگر این شهر هفت‌هزارساله چگونه شهری‌ست که همگان این‌قدر مرا از رفتن به آن برحذر می‌کنند؟ من که آوازه این شهر را خیلی شنیده‌ام! اما چرا حالا که می‌خواهم به این شهر بروم، تمام کسانی که در نزدیکی این شهر هستند مرا برحذر می‌دارند؟

بالاخره از دروازه عجیب و غریب شهر گذشتم. به اطرافم نگاهی انداختم. صدایی نمی‌آمد. سوت و کور. به دوروبرم نگاه کردم. باد و آسمان نبودند. گویا گمشان کرده‌ام. شاید آن‌ها هم از آمدن به این شهر ترسیده و رفته‌اند. نمی‌دانم!

در مقابلم فقط یک جاده بود. یک مسیر و یک راه. پس حق انتخاب ندارم. فقط باید به راهی که مقابل چشمانم است بروم. دست از تفکر برداشتم و به مغزم گفتم فعلاً استراحت کن تا به مسیر برسیم. مغز نگاهی تمسخرگونه به من کرد و گفت: «وقتی تو وارد شهر هفت‌هزارساله شوی، من باید استراحت کنم. اگر در بدو ورودت به این شهر من بیدار شوم، آن وقت در اندک‌زمانی خودت را در سیاه‌چال و بعد هم بر چوبه دار خواهی دید.» به یاد حرف گابرائیل افتادم که می‌گفت: «وقتی به شهر هفت‌هزارساله رسیدی، باید چشمانت را در جیبت بگذاری و عقلت را به خلا بریزی و زبانت را هم مهر و موم کنی تا جانت در آمان باشد و بتوانی آسوده زندگی کنی.» راستش کم‌کم داشت ترس مانع رفتنم می‌شد که تصمیم گرفتم بروم. هرچه پیش آید خوش آید!

بیابان عجیبی بود. بعضی از قسمت‌ها برهوت به‌تمام‌معنا بود. خبری از سبزه و آبادی نبود. تا چشم کار می‌کرد خاک و خاک و خاک.

کم‌کم به شهر نزدیک می‌شدم. شخصی از دور به من نزدیک می‌شد. قطعاً از شهر هفت‌هزارساله می‌آید. به هم نزدیک شدیم و هر دو مقابل هم ایستادیم و با تعجب به هم زل زدیم. مردی بود با کت و شلوار مشکی راه‌راه

و یک کیف سیاه به دست. کفش ورنی به پا داشت که کمی خاکی شده بود. پیراهن سفید و کروات قرمز. اما عجیب این بود که سر نداشت. تمام اعضای بدنش سرجایش بود، ولی سرش سرجایش نبود! با تعجب پرسیدم که سرت کجاست؟ شانه‌هایش را به نشان بی‌خبری بالا انداخت و رفت. خیلی تعجب کرده بودم. خوب، این هم از عجایب شهر هفت‌هزارساله! معلوم است که این شهر دنیای عجیبی برای خود دارد. همین‌طور می‌رفتم که ناگهان سری پر از خون دیدم که در حال دویدن است. سر با عجله به من نزدیک شد و من از شدت ترس فریاد زدم. خودم را کمی عقب کشیدم و گفتم: «این چه کاری است؟ مرا ترساندی!» سر عذرخواهی کرد و گفت: «ببخشید، قصد ترساندن شما را نداشتم. فقط می‌خواستم بدانم شما صاحب مرا ندیده‌اید؟» گفتم: «نکند همان مرد بلندبالای بی‌سر را می‌گویی که داشت از شهر خارج می‌شد؟» سر گفت: «بله.» با دست اشاره کردم که از این سمت رفت. سر تشکر کرد و به راهش ادامه داد. فریاد زدم و به سر گفتم: «راستی، نگفتی برای چه از بدن صاحبت جدا شدی؟» سر اندکی درنگ کرد و گفت: «هزار بار به او گفتم، گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. هزار بار گفتم زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد! هزار بار گفتم... هزار بار...» کم‌کم صدایش در هوا محو شد و رفت. به راهم ادامه دادم. پیرمردی را دیدم که کنار بیابان نشسته بود. گفتم از او بپرسم آیا می‌داند چقدر راه مانده تا به شهر برسیم. به او سلام کردم. با سر جواب سلام را داد. از نحوه برخوردش معلوم بود که پیرمرد بدخلقی است. سینه‌ام را صاف کردم و پرسیدم: «ببخشید، می‌دانید تا شهر هفت‌هزارساله چقدر راه مانده؟» سرش را بالا آورد. به عمق چشمانم زل زد. گفت: «در آن شهر هزارچهره چه کار داری؟» از جواب دادن به این سؤال خسته شده بودم. گفتم: «داستانش مفصل است. آیا می‌دانی چند فرسخ دیگر مانده؟» به کوه‌های روبه‌رو اشاره کرد و گفت: «پشت آن کوه‌ها شهر هفت‌هزارساله است.» از او تشکر کردم و به راه افتادم که ناگهان صدایم زد. با صدایی دورگه

در دفتر زمانه فتد نامش از قلم
آن ملتی که مردم صاحب قلم نداشت
«فرخی یزدی»

صاحب قلم

امشب تاریک تر از شب‌های دیگر است. شبی تاریک و بی ابر، ماه، نحیف و بی رمق، با رنگی سفید، اندک نوری را بر سطح زمین می‌پاشد. بادی خشک آواز رسیدن زمستان را سر می‌دهد، بادی آرام و پیوسته، وزان، از سردترین نقطه شمالی کشور.

برف نشسته بر زمین به توده‌های شن می‌مانست، سخت، خشک و عمیق. برفی که به قول روستاییان ضررش بیشتر از فایده‌اش است، زیرا برف خشک برای زمین و محصولات دهقانان مضر است. خانه‌ها در حفره‌هایی میان برف تلنبار شده و سر در گریبان فرو برده بودند. همچون مردم این شهر، بعد از اعلام نتایج انتخابات، تقریباً همه مردم سر در گریبان داشتند. همه از نتیجه انتخابات دماغ شده بودند. چه فکر می‌کردند و چه شد؟ کسانی که توانایی رفتن را داشتند، در فرودگاه‌ها صف کشیده و در حال خروج از کشور بودند، به امید آینده‌ای بهتر و آرامشی بیشتر در خارج از این خاک. عده‌ای هم دندان بر جگر می‌گذاشتند تا انتخابات بعدی. پنجره‌ها تاریک بود و کرکره‌ها از هول سرما بسته. دود کم‌جانی از کپه‌های آتش برمی‌خواست، خیابان‌ها،

گفت: «مواظب خودت باش. این جا شهر عجیبی است. مردمانش را زنی بدکاره بود که هر شب با یکی هم‌بستر می‌شوند و هر روز این شهر آبتن حوادثی تازه است. مراقب خودت و زبانت باش که در این شهر زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد. اندکی به پیرمرد نگاه کردم. ناگهان چهره‌اش عوض شد و به تمثال یک سگ درآمد. تکه استخوانی کنارش بود، به دندان گرفت و رفت. لحظه‌ای به خودم آمدم. دیدم از ترس خودم را خیس کرده‌ام. به کوه‌ها نگاهی کردم. چیزی نمانده بود. پای رفتن کمی سست شده بود. به عقلت گفتم: «نظرت چیست؟ بروم یا نروم؟» عقل گفت: «راستش متحیر شده‌ام، نمی‌دانم بگویم بروی یا نه. تصمیم خودت چیست؟» گفتم: «تا به این جا آمده‌ام، می‌خواهم بروم تا این شهر پر حرف و حدیث را ببینم.» عقل گفت: «پس برو.»

مصمم به راهم ادامه دادم. از تپه‌ها بالا رفتم. کم‌کم داشتم شهر را می‌دیدم. آری، درست است، به شهر هفت‌هزارساله رسیدم. شهر عجیبی است، البته گمان می‌کنم.

برخی از آن‌ها برایم مرموز هستند. گاهی در تنهایی، وقتی بی‌خواب می‌شوم و خاطرات گذشته را مرور می‌کنم، به یاد حرف معلم بازنشسته‌ای می‌افتم که یک بار گفت: زیاد خواندن آدم را دیوانه می‌کند. ذهن را پیچیده نکن. ذهن که پیچده شود، قلب می‌میرد و از عشق تهی می‌شوی. و این دفعه زندگی برایت دشوار می‌شود. اما گاهی هم با خود می‌گویم واقعاً دلیل سخت شدن زندگی‌ام زیاد خواندن است؟ یا بها ندادن به من و امثال من؟ حال و روز نویسندگان و فلاسفه را نگاه کن، همه از دم دیوانه هستند. یک بار هم پدر بزرگم گفت: «در این مملکت باید مثل گاو کار کنی و مثل خر پول درآوری. مابقی این مسائل را رها کن.» هنوز هم مردد هستم که این افکار درست است یا نه؟ با اینکه درستی این سخنان بارها بر من آشکار شده، هنوز هم شک دارم. یا شاید هم هنوز نمی‌خواهم بپذیرم که مسیر را اشتباه رفته‌ام. هنوز هم باور ندارم که همه‌چیز تمام شده است. لجاجتی درونی با خودم. آری با خودم. ضعیف‌تر از آن هستم که بخواهم با کسی لجاجت کنم. اصلاً مگر من قدرت لجاجت دارم؟. اصلاً این فکرها چه ربطی به هم داشتند؟ نمی‌دانم. من حتی ربط خودم با این عالم را هم نمی‌دانم! کتاب‌ها محاصره‌ام کرده‌اند، کتاب‌هایی که به نظرم به دیواری شکسته می‌مانند که نزدیک است روی سرم آوار شوند.

در ایام جوانی به دنبال شهرت بودم. به گمان باظلم آتش دهن‌سوزی بود. از قضا، روزی اسمم را در شبکه بی‌بی‌سی بردند. البته حالا می‌فهمم که بی‌بی‌سی تنها نبود. پدرم راست می‌گفت که بی‌بی‌سی کارش فقط حرامزادگی و تفرقه‌افکنی در جامعه ماست.

نشان ادبی از سوی دولت فرانسه به من دادند و بعد از آن فکر کردم که دیگر شده‌ام شهرة آفاق، شده‌ام افصح الفصحای کشورم. اول خوشحال و سرمست بودم از شهرت، اما بعد از مدتی دیدم مشهور شدن در این مملکت مفت هم نمی‌ارزد و هیچ‌کس سراغی از ما نمی‌گیرد و حتی عده‌ای به طعنه

کوچه‌ها و تمامی معابر شهر یخ بسته و در هم فشرده بودند. خیابان‌ها هم مثل مردم شهر خاموش خاموش بودند.

از پشت شیشه‌هایی که بر اثر سرما کدر شده بود، به پیاده‌رو، که کف آن یخ بسته بود، نگاه می‌کنند. بخاری که از قهوه برمی‌خاست دیدش را محو می‌کرد. جرعه‌ای از قهوه را نوشید و پول آن را روی میز گذاشت و رو به صاحب قهوه‌خانه کرد و گفت: پول قهوه و انعام. یا حق.

از قهوه‌خانه خارج شد. نگاهی به اطرافش انداخت و بارانی‌اش را پوشید. لبه کلاهش را به پایین داد و حالتی شق‌ورق‌دار برای کلاهش درست کرد، از جیب کتش یک نخ سیگار بیرون آورد، آن را با آب دهانش کمی خیس کرد و در چوب‌سیگارش قرار داد و روشنش کرد. دود سیگار به لبه کلاهش برخورد می‌کرد و با حرکتی ناموزون و زیگزاگی به سمت آسمان می‌رفت، یک دستش را در جیبش کرد و سرش را پایین انداخت و به سنگ‌فرش‌های یخ‌بسته خیابان چشم دوخت. با گام‌های تند و سریع.

در انتهای خیابان، سگی از سرما و تنهایی می‌نالید. پوزه‌اش را به جانب خدایش می‌گرفت و با سوزوگداز از اوضاع جهان و روزگار خویش گله می‌کرد، اما در عمق چشمانش برقی از شادی بود، زیرا انسان نبود. او اوضاع انسان‌ها را می‌دید و از اینکه انسان نیست خوشحال بود.

۱

از نوشتن دل‌خوشی ندارم و هر بار که می‌نویسم گویا قطره‌قطره خون جگر خویش را بر صفحه کاغذ می‌چکانم و امری ناممکن را ممکن می‌کنم. این حرف استادم هنوز در گوشم زمزمه می‌کند. گویی او در کنار من حضور دارد و این حرف را هر ثانیه و دقیقه برایم واگویی می‌کند. به قاب عکس‌های اتاقم نگاه می‌کنم، عکس نویسندگان موردعلاقه‌ام، البته دوران جوانی. فی‌الحال کمی از شدت علاقه‌ام کاسته شده یا شاید هم خسته شده‌ام، اما هنوز هم

گفتند از این مدال‌ها در بازار کریم‌خان پیدا می‌شود، چندان هم گران نیست! سه تایش را می‌دهند صد تومان! دلگیر و دلشکسته بودم تا اینکه روزی به نزد آمدند و گفتند قلم شما را می‌خواهیم. ابتدا فکر کردم بالاخره قدر و قیمت را دانستند، اما بعد فهمیدم این‌ها جماعتی رجاله هستند و به دنبال حمال، و می‌خواهند از قلم من سوءاستفاده کنند تا گندکاری‌هایشان را برایشان ماله‌کشی کنم و در ضمن تمام حرکات و سکناتم را کنترل کنند. به خیال باطل خودشان، جاسوس چشم‌آبی‌ها شده بودم.

دیگر نمی‌توانستم هرکار که می‌خواهم انجام دهم و هرکجا که دلم خواست سرک بکشم. با خودم گفتم مرده‌شور این شهرت را ببرند! دوستی داشتم که همیشه می‌گفت: اگر بخت ما بخت بود، دست خر برای خودش درخت بود! بعد از آن ماجرا یاد شعری از ابتهاج افتادم: از آزادی بهره‌ام این شد که به گوشه‌ای بنشینم و سیگار را دود کنم. و این سیگار دودکردن‌های پیاپی بهره‌من از شهرت و استعدادم بود.

نفسم در نیمه‌راه بود که صدای لولای خشک گوش‌هایم را آزار داد و در باز شد. هنوزم وقتی از در وارد می‌شود و اسمم را صدا می‌زند، قلبم لبریز از عشقش می‌شود، هنوز هم صدایش برایم جذاب است و قلبم را می‌لرزاند، هنوز هم او را دوست دارم. راستش هیچ‌کس دیگر را به غیر او دوست ندارم. ای کاش او هم مرا مثل روزهای اول دوست داشت! شیرین. البته مقصر خودم هستم. نمی‌خواهم خودم را تبرئه کنم.

«عزیزم، چرا بلند شدی؟ مگر دکتر سفارش نکرده بود که از جای تکان نخوری؟» سکوتی معنادار. خوب به چشمان شیرین نگاه کردم سیلی از اشک در چشمانش موج می‌زد.

بغض شیرین سکوت اتاق را شکست. دست‌هایم را مقابل صورت زرد و تکیده‌اش گرفت و گفت: «همایون!» آغوشم را باز کردم تا شیرین را در بغل بگیرم و آرامش کنم. اما شیرین تمام قوای خود را در دو دستش جمع کرد و مرا

به عقب زد، بعد از پانزده سال زندگی، این اولین باری بود که شیرین مرا پس می‌زد. از حالت چهره‌اش فهمیدم که از من دل‌خور است. مات و مبهوت بودم. از خجالت سرم را پایین انداختم و شیرین با عصبانیت اتاق را ترک کرد و در را چنان محکم بست که مثل سرباز شق‌ورقی که مقابل فرمانده‌اش می‌ایستد، ایستادم. بیماری شیرین روز به روز وخیم‌تر می‌شد. هرطور شده باید پول عملش را جور می‌کردم. اما هنوز پولی برای درمان شیرین پیدا نکرده بودم. مستأصل بودم از این همه مصیبت و غم. با ناشرم تماس گرفتم و به او گفتم می‌خواهم تمام کتاب‌های چاپ‌شده و نشده‌ام را بفروشم، یعنی در اصل امتیاز آن‌ها را. اما متأسفانه او گفت که اوضاع مالی مساعدی ندارد و کتاب‌ها را با قیمت کمی می‌خرد، آن هم قسطی. چند سالی هست که در کشور اوضاع چاپ و نشر خوب نیست. کاغذ به قدری گران شده است که تقریباً چاپ کتاب برای ناشران به‌صرفه نیست و کتاب‌های چاپ‌شده هم آن‌قدر گران است که مردم استقبال نمی‌کنند.

اسمی به ذهنم خطور کرد. فوراً تلفن را برداشتم و تماس گرفتم. مسعود، دوست قدیمی‌ام. البته بعد از ازدواج با شیرین کمی رابطه‌مان سرد شد و چندان همدیگر را ندیدیم. مسعود شیرین را دوست داشت، ولی شیرین چندان علاقه‌ای به مسعود نشان نمی‌داد. زمانی که شیرین تصمیم گرفت با من ازدواج کند، مسعود پیش خود فکر کرد که من حرفی به شیرین زده‌ام و مسعود را از چشمش انداخته‌ام. به هر حال هرچه که بود، خودم را راضی کردم تا با او تماس بگیرم.

تلفن را برداشتم، شماره‌اش را در دفتر تلفنم پیدا کردم. خدا خدا می‌کردم که شماره‌اش را عوض نکرده باشد. وقتی تلفن را جواب داد و صدایم را شناخت، با کنایه‌ای نیش‌دار گفت: «پارسال دوست امسال آشنا همایون خان! چه عجب! یادی از ما کردی؟» همایون بیش از این به مسعود فرصت حرف زدن نداد و سریع برای مسعود ماجرا را تعریف کرد. مسعود با شنیدن

از چین‌های مرتب پرده مشخص بود که مدت‌هاست کسی آن را کنار نزده است.

شیرین با حالی نزار روی تخت درازکشیده بود. هر روز لاغرتر می‌شد. وقتی ملحفه را روی خود می‌کشید، گویی شیرینی روی تخت نیست. کم‌کم داشت جزئی از تخت می‌شد. آفتاب تا پای تختش، برای عیادت، آمده بود. فقط او بود که هر روز جویای حال شیرین بود. آفتاب از دیواره شفاف تن لاغرش می‌گذشت، گرمش می‌کرد، آن‌قدر گرم که بعد از مدتی چون بلوری سوزان می‌شد. بیماری رمق‌چندانی برایش نگذاشته بود. در اتاقش باز شد. هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد. آذر مهر، دختر پانزده‌ساله‌اش که کم‌کم نشانه‌های ماده بودن در او هویدا می‌شد. موهای مشکی‌اش تا پشت زانویش می‌رسید. همیشه چتری‌هایش را به طرف چپ می‌ریخت و از پشت دم‌اسبی می‌بست. پیشانی به‌قاعده‌ای داشت. ابروهایش حالتی موج‌دار بودند. چشمان نسبتاً درشت مشکی‌اش در صورتش خودنمایی می‌کرد. دماغی صاف و نسبتاً پهن داشت که روی صورتش جا افتاده بود و لبانی سرخ که گویا همیشه خیس است. اندامی باریک داشت که متناسب سن‌وسالش بود. ران‌ها و باسنش تناسب خوبی داشتند، اما پستان‌هایش کمی از سنش بزرگ‌تر بودند و نشان از رشد خوب آن‌ها می‌داد. با سینی‌ای در دست کنار تخت شیرین نشست. با احتیاط تن بی‌رمق مادر را تکان داد و گفت: «مامان جان! برات صبحانه آوردم.» همایون پشت در کز کرده بود. از لای در به شیرین نگاه می‌کرد. خجالت می‌کشید وارد اتاق شود. نوعی شرم‌حضور داشت. بهترین‌ها را به شیرین قول داده بود. شیرین بیست‌ساله وقتی وارد خانه او شده بود، همچون مادیان چموش بود. سرحال و دل‌زنده. همیشه موهای خرمایی‌اش را می‌بافت و ناخن‌هایش را لاک می‌زد. همایون به یاد نداشت که شیرین را بدون آرایش دیده باشد، حتی در خانه. آن‌قدر شیرین را با لبخند زیبایش دیده بود که تصور می‌کرد از بدو تولد این لبخند

مشکلی که برای همایون پیش آمده زبان به طعنه چرخاند و گفت: «خب پس! به مشکل برخوردی که به من زنگ زدی! وگرنه حال‌احالاها سراغ من نمی‌اومدی!» مسعود به‌نوعی دلال بود و با همه‌جور آدم‌سروکار داشت. از مسلمان گرفته تا کافر، از ایرانی تا فرنگی و عرب و افغانی، از مؤمن و مسجلی تا لات و شراب‌خوار، از حلال‌خوار تا رباخوار. هر‌جور آدمی که فکرش را بتوان کرد دوروبرش داشت. همایون به خوب‌کسی زنگ زده بود. مسعود مشتری خوبی برای کتاب‌ها و دست‌نوشته‌های همایون داشت. آن‌ها باهم قرار گذاشتند که عصر فردا، با شخصی که دوست مسعود بود، به خانه همایون بیایند و تمامی کتاب‌ها و دست‌نوشته‌های او را با قیمتی که هنوز همایون نمی‌دانست، بخرند. البته همایون چون می‌دانست که بیشتر نوشته‌هایش مشی سیاسی دارد، به مسعود گفته بود که مایل است کتاب‌ها را به دست ناشری در خارج از کشور برساند تا از نظر سیاسی مشکلی برایش پیش نیاید. هرچند همایون خودش کسانی را در خارج از کشور می‌شناخت برای چاپ اثرش، اما مکاتبه و گفتگو با ناشران وقت زیادی را از او می‌گرفت و از طرفی او در شرایطی نبود که از پس هزینه‌های وکیل و مکاتبات برآید. خورشید کم‌کم داشت چهره خود را به زمین نشان می‌داد، اما چنان با اکره که گویی دل خوشی از زمین و اهلیش ندارد!

خانه همایون کوچک و نقلی بود. یک اتاق پذیرایی که با دو فرش، با نقش‌های پیچ‌درپیچ پوشیده شده بود. دو دست مبل چرمی به رنگ قهوه‌ای تمام پذیرایی را گرفته بود. دیوارها با کاغذدیواری‌ای به رنگ کرم و گل‌های برجسته قهوه‌ای پوشانده شده بود. در قسمت شرقی پذیرایی، تابلویی از ماکس ارنست روی دیوار دیده می‌شد، تابلو تصویر یک چرخ خیاطی و یک چتر را روی میز تشریح نشان می‌داد. قسمت شمالی پذیرایی تماماً پنجره بود که با پرده‌های حریر، به رنگ سفید و طلایی، کاملاً پوشیده شده بود.

بر لبان او چسبیده بود. اما حالا، شیرین مانند گلی بود که پژمرده شده بود. شیرین امروز هیچ شباهتی به شیرین پانزده سال پیش نداشت. از آن شیرین فقط یک اسم باقی مانده بود. روزگار بازی بدی را با همایون شروع کرده بود. همایون در قمار نوشتن داشت می‌باخت، اما هنوز متوجه آن نشده بود. وقتی آذر مهر را کنار تخت شیرین دید، کمی جرئت پیدا کرد و با نوک انگشتان پا وارد اتاق شد. با سر به نشانه اینکه "صبحانه را نخورد" از آذر مهر سؤال کرد و آذر مهر سری به نفی تکان داد و از اتاق خارج شد. همایون به صورت شیرین نگاهی انداخت. از آن چشمان درشت، گونه‌های برجسته و سرخ که گویی رگ‌ها در زیر پوستش در حال حرکت هستند و هر لحظه ممکن است پاره شوند، از موهای بافته‌اش، از لبخندش که اصالت او بود، از لب‌های سرخ و ترش، از پستان‌های برجسته و گردش که مثل کبوتران سفید در حال پرواز بودند و گویی همیشه تمایل داشتند از زیر لباس بیرون بیایند تا با دستان پر مهر همایون نوازش شوند، خبری نبود. بیماری صورت و گونه‌های تکیده شیرین را جویده بود؛ همچون هلال اول هر ماه. فقط خطای دید می‌توانست اندک ضخامتی به چهره شیرین بدهد. شیرین یک لحظه چشمانش را باز کرد و نگاهش در چشمان نگران همایون گره خورد. همایون خواست از اتاق خارج شود تا حضورش شیرین را اذیت نکند، اما صدای آرام و خفه شیرین که به‌سختی از ته حلقش بیرون آمد و گفت: «همایون!» آن قدر ضعیف که گویی تارهای صوتی دیگر ارتعاشی ندارند. همایون چنان با شور و شوق به طرف شیرین برگشت که گویی همه عمر منتظر این یک کلمه بوده است. دوزانو کنار تخت شیرین نشست و بوسه بر دستانش زد. شیرین بابت حرکت چند ساعت پیش از همایون عذرخواهی کرد، اما همایون فوراً دستش را بر لب‌های خشک شیرین گذاشت و گفت: «عزیزم، من اصلاً از تو دل‌گیر نیستم. تو حقیقت را گفتی. این من بودم که خلف وعده کردم. به خدا قسم شیرین جان، برای بهبودی تو حاضرم هرکاری بکنم. تو فقط غصه نخور،

تازه، خبر خوش برات دارم! امروز عصر مسعود قراره بیاد اینجا و کتاب‌ها و دست‌نوشته‌های من و بیره پیش یه خریداره. اهل سرمایه‌گزاریه توی هنر. این طور که مسعود می‌گفت، انسان فرهیخته‌ایه. خیالت راحت، به‌زودی عمل می‌شی. مثل روز اول خوب و خوش و سر حال.» شیرین با شنیدن اسم مسعود کمی مکدر شد و چهره درهم کشید و گفت: «چرا به ناشر خودت زنگ نزدی؟ هنوز متوجه نشدی که مسعود جز دروغ گفتن کاری دیگه‌ای بلد نیست؟» همایون سری تکان داد و گفت: «زنگ زد، ولی بی‌فایده بود، یعنی قیمتی که پیشنهاد داد خیلی کم بود. اوضاع نشر و کتاب خیلی خراب شده، می‌دونی این هم از عنعنات این جماعت پول‌پرست است. به‌قولی همه این‌ها تقصیر آمریکاست! یادمه زمانی هرچی می‌شد می‌گفتند تقصیر این انگلیسی‌های پدرسوخته است. حالا هم هرچی می‌شه می‌گن تقصیر آمریکاست. البته آمریکایی‌ها خوش اقبالند! تازگی‌ها شریک پیدا کردند.» شیرین لبخندی زد گفت: «شریک؟» «آره، ملت یهود هم با آمریکایی‌ها هم‌دست شده تا ملت ما رو از رسیدن به قله‌های رشد و ترقی باز دارند!» شیرین خنده‌ای آرام کرد و گفت: «باز هم شروع کردی؟ همیشه همین حرف‌ها رو می‌زنی که این طور از جامعه و انجمن تردت کرده‌اند!»

۲

صدای غیژغیژ زنجیر تاب آرامش خوبی به آذر مهر و فرهاد می‌داد. هر دو در دنیای خودشان سیروسولوک می‌کردند. دو جوان با چهره‌های درهم به آینده‌ای مبهم می‌اندیشیدند. فرهاد دو پایش را روی زمین کشید تا سرعت تاب کم‌تر شود و بتواند با آذر مهر حرف بزند. فرهاد هجده سال بیشتر نداشت و تازه سیبل‌های پشت لبش از حالت کرکی در آمده بودند و کم‌کم داشتند سفت می‌شدند. فرهاد از آن جوان‌هایی بود که معتقدند تنها سیبل نشانه مردی و مردانگی است. بر روی گونه‌ها و پیشانی‌اش چند جوش،

به اصطلاح غرور جوانی، زده بود. باد دماغش هنوز نخوابیده بود. گویی هنوز در دوران بلوغ باقی مانده است. موهای سرش خرمایی بود و همیشه آن‌ها را بالا می‌زد. بابی باکی خاصی پاهایش را محکم به زمین زد و گفت: «هنوز هم نمی‌خواهی برگردی مدرسه؟» آذر مهر نفسی کشید تا راه حرف زدنش باز شود و بعد گفت: «تا حال مامانم خوب نشه، نمی‌رم.» فرهاد خودش را به جلو پرت کرد و از تاب پیاده شد و گفت: «اشتباه می‌کنی. آگه پدرت بفهمه خیلی ناراحت می‌شه.» آذر مهر تلخندی زد و گفت: «پدرم اصلاً به این چیزها اهمیت نمی‌ده. اصلاً ما رو نمی‌بینه! آگه براش مهم بودیم، نویسنده نمی‌شد. می‌رفت مثل آدم کار می‌کرد و پول در می‌آورد تا ما این قدر بی‌پولی نکشیم. آگه حمال شده بود، افتخارش برای ما بیشتر بود تا نویسندگی! ما که فقط از نویسندگی پدرم خستگی و بی‌پولیش رو دیدیم.» فرهاد سری به نشانه تأسف تکان داد و به دهان آذر مهر خیره شده بود. «بعضی شب‌ها وقتی خیلی از پدرم دلخور می‌شم، آهسته زیر لب می‌گم، مرده‌شور خودش و استعدادش رو ببرن!» فرهاد چهره در هم کشید گفت: «این جوری نگو! اون پدرته!» آذر مهر هم از روی تاب خودش را رها کرد و پشتش را با دست تکاند و به فرهاد گفت: «تو چیکار کردی بالاخره؟ تکلیفت مشخص شد؟» برق خوشحالی به چشمان فرهاد دوید و گفت: «آره، به امید خدا تا چند ماه دیگه می‌رم سربازی و خیال دارم بعد خدمت برم توی ارتش برای خودم اسم و رسمی پیدا کنم، پول‌دار بشم، ماشین بخرم، خونه بخرم. تازه می‌خوام با یه دختری هم ازدواج کنم!» چشمان آذر مهر از شنیدن اسم دختری گرد شد و با عصبانیت به فرهاد گفت: «حالا این افریته کی هست که می‌خواهی باهاش ازدواج کنی؟» فرهاد خندید و گفت: «چرا افریته؟ بگو فرشته! بگو عسل! بگو دلبر! بگو عشق! اصلاً بگو آذر مهر!» آذر مهر خنده‌ای از خوشحالی کرد و در همان حال انگشتش را روی دماغش گذاشت و به فرهاد گفت: «یواش تر دیوونه!

می‌خواهی صدامون رو بشنونند؟» فرهاد چنان که به توپ فوتبال ضربه می‌زند، ضربه‌ای به سنگ‌ریزه‌های زیر پایش زد و گفت: «فقط نمی‌دونم دو سال دوریت رو چطور تحمل کنم؟» آذر مهر دستان فرهاد را محکم گرفت و گفت: «دوری تو هم برای من سخته. امیدوارم خدمت سربازیت توی همین شهر باشه تا راحت همدیگر رو ببینیم!» فرهاد درحالی که به آذر مهر خیره شده بود گفت: «راستی آذر مهر، تو تا حالا شده بخوای کسی رو ببوسی؟» آذر مهر گفت: «خفه!» فرهاد خنده شیطنت‌آمیزی کرد و گفت: «چرا؟»

«صدبار گفتم تا باهم ازدواج نکنیم، نمی‌تونیم من و ببوسی. ما نامحرمیم خره! بفهم این و. مامانم می‌گه وقتی دو تا نامحرم باهم دست می‌دن، عرش خدا می‌لرزه. ولی بابام می‌گه این حرفا چرت و خرافاته.» فرهاد، همچون بازپرس‌ها، دو دستش را حلقه کرد و بر پشت کمرش گذاشت و به دور آذر مهر چرخید. بعد از یک دور کامل مکثی کرد و گفت: «تو با نظر کدومشون موافقی؟» آذر مهر با جدیتی که بیشتر به عصبانیت شبیه بود گفت: «خوب معلومه مامانم! مامانم می‌گه بابات کومونست شده، از بس این کتاب‌ها رو خونده دین و ایمانش رو از دست داده. به خدا قسم من بارها به مامان هم گفتم ما داریم چوب کفر و بی‌دینی بابا رو می‌خوریم. تو هم این و بدون، اگر قراره مثل بابام فکر کنی، اصلاً نیا خواستگاریم. در ضمن اینم یادت نره تا باهم محرم نشیم، نمی‌تونیم من و ببوسی. فرهاد باز هم خنده شیطنت‌آمیزی کرد و گفت: «پس فکر کنم همین چند دقیقه پیش، عرش خدا بدجوری لرزید! چون تو دست من و محکم گرفته بودی!» آذر مهر نگاهی مبهوتانه به دو دستش کرد و گفت: «خدا من و بیخشه! ولی من از عمد این کار رو نکردم!» فرهاد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بی‌خیال، راستی آذر مهر از مادرت بپرس وقتی دو تا نامحرم باهم حرف می‌زنن، کجا می‌لرزه؟» آذر مهر رو به فرهاد کرد و با عصبانیت گفت: «زهر مار! برو دیگه!»

ساعت چهار بعدازظهر. باران زمستانی همچون دم اسب درحال بارش بود و چهره کدر و غبارآلود ساختمان‌ها را می‌شست. باد تصمیم گرفت در کار باران دخالت کند و با شدت می‌وزید. ساختمان‌ها از ترس سر در گریبان داشتند، درختان باهم متحد شده بودند و دست در دست هم داده بودند تا باد آن‌ها را به زمین نزنند. باد تند و بیرحم برگرده زمین اصابت می‌کرد و نوید زمستانی سرد و بیرحم را می‌داد. شدت باد برگ‌های کنار خیابان را جارو می‌کرد و کار رفتگران را راحت.

شیرین به خواب عمیقی فرو رفته بود و بعد از صحبتی که با همایون داشت، درد را فراموش کرده بود. همایون در اتاق در حال نوشتن مقاله‌ای بود. آذر مهر در فکر آینده‌ای نامعلوم و خانه فرورفته در بهت و سکوت. سکوتی نه از جنس آرامش، که از جنس غم. طنین صدای زنگ در چنان در خانه پیچید که حتی درودیوار خانه هم به خود لرزیدند. همایون که فکر کرد شیرین از خواب بیدار نشده، به آرامی درخانه را باز کرد. مسعود پشت در بود. پالتوی سیاه به تن داشت که کاملاً خیس شده بود. کفش‌هایش کمی گلی بودند و آب گل به پاچه‌های شلوارش شتک شده بود. همایون دست دراز کرد تا پالتوی خیس مسعود را بگیرد و او را به داخل راهنمایی کرد.

مسعود دوست قدیمی و یا شاید بتوان گفت دشمن قدیمی همایون بود که همیشه از او به‌خاطر استعدادش در نوشتن نفرت داشت. البته این همه دلایل او برای نفرت از وی نیست. دلیل اصلی شیرین بود که وقتی متوجه شد همایون نویسنده است، عاشق و دلباخته او شد و دست رد به سینه مسعود زد. مسعود با حالتی تمسخرگونه به دوروبر خود نگاهی انداخت و بعد بادی در سر انداخت و با حالتی نخوت‌آلود گفت: «از استعدادت فقط همین تیروخته‌ها رو جمع کردی؟» همایون کمی سرخ شد و گفت: «من هیچ‌وقت با نوشتن به‌دنبال پول نبودم.» مسعود به دور همایون چرخید و

دستی بر شانه‌اش گذاشت و با صدایی مطمئن گفت: «خریت که شاخ و دم نداره! بعدش هم، ببخشید، پس من الآن برای چی اینجام؟» همایون که کمی آرام‌تر شده بود با صدای آرام گفت: «درسته، ولی الآن اوضاع فرق کرده. درضمن بهتره صدات رو بیاری پایین. شیرین خوابیده.» مسعود با شنیدن نام شیرین، مثل روزگار جوانی، قند در دلش آب شد. چنان با شنیدن این اسم آرام شد که گویی اسم شیرین برای او حکم تظمین القلوب را دارد. بعد با حالتی عصبانی دهانش را به گوش راست همایون نزدیک کرد و با صدایی که از ته حلقش بیرون می‌آمد گفت: «هم زندگی خودت، هم من و هم شیرین رو به گند کشیدی با این استعدادت!» همایون ترجیح داد این گفتگوی بی حاصل با مسعود را خاتمه دهد و با دست او را به سمت اتاقش راهنمایی کرد.

اتاق همایون نسبتاً کوچک بود. چهار طرف اتاق قفسه‌های آهنی قرار داشت و کتاب‌ها به‌دقت در آن چیده شده بود و در برخی از طبقه‌ها چنان کتاب‌ها را فشرده بود که گویی در حال انفجار بودند. میز مطالعه همایون جلوی یکی از قفسه‌ها قرار داشت و روی آن مملو از کاغذ و چند جلد کتاب به چشم می‌خورد که لای هرکدامشان علامتی گذاشته شده بود. مسعود به عکس نویسنده‌های روی دیوار نگاهی کرد و با خنده‌ای تمسخرگونه گفت: «من واقعاً نمی‌دونم تو چطور عاشق شیرین شدی؟ آخه عکس این خل‌وچل‌ها چیه زدی به در و دیوار اتاق؟ حتی یه عکس از شیرین توی اتاق نیست!» سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «مفت چنگت! خب بگو ببینم چی شده؟ حالا چرا می‌خوای کتاب‌ها و دست‌نوشته‌ها رو یک‌جا بفروشی؟» همایون مقابل مسعود نشست و گفت: «شیرین باید هرچه زودتر عمل پیوند کلیه انجام بده. من هم برای خرید کلیه و عملش پول لازم دارم. در ضمن داروهایی هم که الآن مصرف می‌کنه قیمت زیادی داره که دیگه از عهده هزینه‌های اون بر نمی‌آم.»

همایون و مسعود حدود یک ساعت درمورد قیمت کتاب‌ها و دست‌نوشته‌های همایون باهم حرف زدند. مسعود سعی داشت کمترین قیمت را به همایون پیشنهاد بدهد و همایون هم بعد از یک ساعت چک‌وچانه زدن توانست اندکی بالاتر از قیمت پیشنهادی مسعود را بدهد و معامله را فیصله بدهد. بالاخره مسعود قیمت پیشنهادی همایون را پذیرفت. چون هرچه که بود، چندبرابر قیمت پیشنهادی ناشر خودش بود. مسعود نصف پول را به صورت چک به همایون داد که تاریخ آن برای پانزده روز دیگر بود و نصف پول را هم قرار شد فردا به حساب همایون واریز کند و همایون هم بعد از آن تمام کتاب‌ها را به مسعود تحویل دهد. مسعود از معامله‌اش کاملاً خرسند بود. ولی این همایون بود که حاصل سی سال عمرش را به بهایی اندک فروخته بود! واقعاً که ادبیات چه کم‌بهاست در دیاری که رجاله‌ها بر آن حکومت می‌کنند! مسعود از جایش بلند شد و گفت: «قصد سرزنش کردنت رو ندارم، اما یادت هست چند سال پیش که از انجمن ادبی سوئیس جایزه گرفتی، به تو چی گفتیم؟» همایون سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «آره، خوب یادم هست.» مسعود عصبانی شد و با خشم فروخورده در گلویش گفت: «پس چرا باز هم حماقت کردی همایون؟ هزار دفعه به تو گفتم تو بهترین نویسنده این مملکت، تو روشنفکرترین آدم این سرزمین، همایون، تو توی این مملکت شانس برای پول درآوردن نداری! عزیز من هزار دفعه به تو گفتم هرکاری که انجام بدی باز هم نمی‌تونی این مردم و این مملکت رو عوض کنی! این جماعت دوست دارند همین جور زندگی کنن! از این شرایط راضی‌ان، از اینکه به حاکمیت سواری می‌دن خوشحالن! تو این وسط چکاره‌ای؟ چرا مانع خر سواری حضرات می‌شی؟ همایون، چه قبول کنی چه نکنی، هنر و استعداد تو توی این مملکت به پیشیزی هم نمی‌ارزه! این مردم صبح تا شب به فکر سیر کردن شکم‌شون و آگه توفیقی حاصل بشه، به زیر شکم‌شون هم حالی می‌دن! آگه نه که خدا بیامرزه پدر

اونی که به این ملت جلق زدن رو یاد داد! بالادستی‌ها هم که به فکر چپاول و چاپیدن خلق و این گربه به گل نشسته‌ان، آیات عظام هم، که به قول خودت، هزاران ساله که توی شک بین دو و سه مونده‌ان! بعدش تو می‌خوای به این مردم طریقه فکر کردن و رسیدن به دموکراسی رو یاد بدی؟ این مردم هزاران ساله برای حل مشکلاتشون به امید حمله بیگانه نشسته‌ان و عده‌ای هم سر توی چاه می‌کنند و منتظر ظهور غول چراغ جادوان، اما غافل از اینکه این منجی و این غول چراغ جادو درون خودشونه.» همایون با شنیدن این سخنان، آن هم از زبان مسعود متعجب شده بود و گفت: «باور نمی‌کنم این حرف‌ها از زبان تو خارج شده باشه! تو چطور به این نتیجه رسیدی؟ تو که جیره‌خوار همین حضرات هستی!» مسعود لبخندی زد و گفت: «تمام این حرف‌ها صحبت‌های خودت بود، توی کتاب‌هایی که نوشتی. در ضمن درسته که برای این جماعت کار می‌کنم، ولی من فقط پولشون رو می‌خوام همین و بس. تُف به گور پدر پدرسگ همه‌شون! یکی از یکی حرومزاده‌تر و جاکش‌تر!»

شیرین از لای در سرک کشید تا ببیند مسعود هنوز در خانه هست یا نه. وقتی از نبودش مطمئن شد، با گام‌های آهسته و بی‌رمق به سمت اتاق همایون رفت. همایون پاهای خود را روی هم انداخته بود و طرف راست بدنش را بر گوشه مبل تیکه داده بود. دست راستش را بر پیشانی گذاشته و با انگشتانش برای ابرو و دو چشم خسته‌اش سایه‌بانی درست کرده بود تا برای چند لحظه هم که شده دنیا را نبیند. شیرین به آرامی کنارش نشست. همایون متوجه حضور شیرین در کنار خود شد. خودش را جابه‌جا کرد و دست‌هایش را بران پای شیرین گذاشت و گفت: «بهتری شیرین جان؟» شیرین با لحنی سرد گفت: «رفت؟» «آره رفت.» «خوب چی شد؟» همایون با تکیه بر دست‌هایش تن خود را از روی مبل بلند کرد به طرف میز مطالعه‌اش رفت. سیگاری از روی میز برداشت و آتش زد. بعد از اولین پک گفت: «قرار شد

رابطهٔ دوستانه‌اش با رودابه را که هم‌بازی دوران بچگی‌اش بود هم چنان ادامه داد. رودابه پوستی گندم‌گون داشت و قامتی متوسط. مادرش اهل جنوب بود و پدرش اهل تهران. او در خانواده‌ای تقریباً فقیر بزرگ شده بود. پدر رودابه کارگر یک کارخانه بود و وضع مالی خوبی نداشتند. رودابه پستان‌های برجسته و باسن گردی داشت که آرزوی تمام مردان محلهٔ کریم‌خان بود، مخصوصاً امام جماعت مسجد با اینکه یک زن رسمی و چند صیغه‌ای داشت، اما باز هم در پی شکار بود و الحق و والانصاف از هیچ فرصتی فروگذار نمی‌کرد و فرصت‌ها را در هوا چنگ می‌زد. حتی چندین بار قصد داشت رودابه را صیغهٔ خودش کند، اما ترسیده بود در محله برایش دردرس درست شود. چون مادر رودابه اهل جنوب بود، غیرتی مثال‌زدنی در رگ و خونسش بود. کلاً رگ و ریشهٔ ایرانی‌های اصیل را فقط در اهل جنوب، کردها و لرها، ترک‌ها و بلوچ‌ها می‌توانی پیدا کنی. رودابه هم‌سن همایون بود و بیشتر مواقع در خانه، در اتاقی که بالای پشت‌بام خانهٔ همایون بود، باهم بازی می‌کردند. اما از زمانی که همایون به بلوغ رسیده بود و پدرش یک بار همایون را در حال خودارضایی دیده بود، رفت‌وآمد با رودابه را منع کرده بود. اما همایون و رودابه در ساعت‌هایی که پدر همایون خانه نبود در اتاق بالای پشت‌بام همدیگر را ملاقات می‌کردند. یا ورق‌بازی می‌کردند یا شطرنج و گاهی هم باهم درددل می‌کردند. البته وقتی درددل می‌کردند. همایون بیشتر به حرف‌های رودابه گوش می‌داد و بعد کنار رودابه می‌نشست و موهایش را نوازش می‌کرد و مدام قربات‌صدقه‌اش می‌رفت. همایون فقط بلد بود حرف‌های عاشقانه به رودابه بزند. گویی این حرف‌ها در ذهنش ساخته می‌شدند تا برای رودابه گفته شود. یک بار که پدر همایون از طرف اداره به مأموریت رفته بود، همایون در پارک رودابه را دیده بود و به او گفته بود که پدرم خانه نیست و خواسته بود به در اتاق بالای پشت‌بام چند ساعتی را باهم باشند. رودابه مشتاقانه قبول کرد و به خانهٔ همایون رفت. رودابه آن روز یک

فردا کتاب‌ها رو برایش بفرستم.» «دست‌نوشته‌ها؟» «اون‌ها رو دادم برد، گفت به راننده‌وانت اطمینانی نیست.» شیرین زیرکانه گفت: «به مسعود هست؟» «همایون پکی به سیگار زد و گفت: «به اون هم نیست، ولی چاره‌ای جز اطمینان نداشتم.» شیرین گفت: «راستی چراوانت؟ مگه قرار نیست فقط کتاب‌های خودت رو بفروشی؟ این‌ها که وانت نمی‌خواد! توی یک کیف هم جا می‌شن.» «همایون گفت: «راستش نه، دیگه از دست این کتاب‌ها خسته شده‌ام. گفتم یک‌بار هرچی کتاب دارم و ندارم رو باهم ببرن. خوب بعضی از کتاب‌هایی که من دارم الان توی بازار نیابه و گیر نمی‌آد. به‌قول بازاری‌ها می‌تونی به قیمت خون پدرت به مردم بفروشی.» شیرین تلخندی زد و گفت: «آفرین، تو هم کم‌کم داری بازاری می‌شی!»

همایون دست‌نوشته‌هایش را به مسعود داده بود و ترس داشت مسعود با آن‌ها برایش دردرس درست کند، زیرا این را خوب می‌دانست که در این مملکت هر گناهی بخشیدنی است جز گفتن و نوشتن حق.

۴

از کنار میزش عبور می‌کند. جوری که انگار قصد دارد میز را نادیده بگیرد. با دو گام و یک نیم‌چرخ، صندلی را به عقب می‌کشد و می‌نشیند. به هر شب و روز عمرش چندین و چندبار فکر می‌کند، ولی این بار نه، قصد ندارد بگذارد تصاویر در ذهنش مجسم شود. این میز فاصلهٔ صدها فرسنگی را به یاد همایون می‌آورد. فاصله‌هایی که ایجاد کرد بین او و خیلی از کسانش. شاید هنوز هم به او فکر می‌کرد. رودابه.

رودابه عشق سال‌های دوران بلوغ همایون بود. درست زمانی که تازه چند تار مو بر پشت لب‌هایش سبز شده و بود و برای اولین بار خواب‌هایی شهوانی می‌دید که منجر به جنُب شدنش می‌شد، خواب‌هایی که پدر بزرگ آن‌ها را خواب‌های شیطانی می‌خواند، همایون وقتی چهارده‌ساله بود به بلوغ رسید و

شلوار گل‌گلی پوشیده بود با یک پیراهن دکمه‌دار، اما نازک، طوری که وقتی درون اتاق چادرش را از سرش برداشت همایون چشمش به کمرست قرمز زیر لباسش افتاد که برجستگی‌های سینه‌اش را دوچندان کرده بود. همایون بیشتر تحریک شد و در تمام طول مدت بازی نگاهش به سینه‌های رودابه گره خورده بود. بعد از مدتی رودابه متوجه نگاه معنادار همایون شده بود و از آنجا که او هم بی‌تمایل به همایون نبود، شروع به عشوه‌گری و طنزازی کرد. همایون و رودابه هر دو چشم در چشم هم شدند. شهوت در چشمان هردویشان موج می‌زد. برای مدتی فارغ همه‌کس و همه‌چیز شدند. دل به هم سپردند و صدای عقل را در درون خفه کردند. صورت‌هایشان را به هم نزدیک کردند و لب‌های داغشان را روی هم گذاشتند. هر دو طعم و مزه لب دیگری را چشیدند و چنان محکم لب‌های همدیگر را می‌بوسیدند که صدای آن فضای اتاق را پر کرده بود. هر دو کاملاً بی‌اختیار شده بودند و چنان با شوق و ولع این کار را انجام می‌دادند که گویی سالیان درازی است منتظر چنین لحظه‌ای بوده‌اند. همایون بی‌اختیار دستانش را به سمت سینه‌های رودابه برد و سعی کرد به رودابه بفهماند که لباسش را درآورد. رودابه که از شدت خجالت و شهوت پوستش گل انداخته بود، فوراً لباس را از تن درآورد. وقتی چشمان همایون به پستان‌های بلورینش افتاد، عقل و هوشش رفت. سرش را بین سینه‌های رودابه فرو برد و آن‌ها میان دندان‌ها گرفت و مکید. مدتی را به عشق‌بازی گذراندند. این لحظات بهترین لحظات همایون و رودابه بود. فارغ از هر خبری و هر مسئله‌ای. در بهترین لحظات جوانی به سر می‌بوند و سرشار از لذت بودند. از آن روز به بعد همایون و رودابه که لذت این کار زیر دندان‌شان آمده بود، هر وقت می‌توانستند، باهم خلوت می‌کردند. تا زمانی که آن‌قدر بی‌قرار همدیگر شدند که همایون یک روز درمورد رودابه به مادرش گفته بود و مادر همایون از آنجا که رودابه را هم‌سطح خودشان نمی‌دانست، با ازدواجشان مخالفت کرد. و زمانی که از رابطه پنهانی رودابه و همایون باخبر

شد، با تندى با مادر رودابه و خود او صحبت کرد تا دست از سر پسرش بردارند. مادر رودابه وقتی از ماجرا باخبر شد، چنان قشقرق و الم‌شنگه‌ای در محله به پا کرد که فلک به فغان آمد. بعد از آن ماجرا رودابه از همایون دل‌زده شد و پیش خود پنداشت که ابزاری برای ارضای شهوت همایون بود، زیرا همایون از سر ترس و بی‌آبرویی تمام تقصیرها را به گردن رودابه انداخته بود و به همه، مخصوصاً پدر و مادر خودش و حتی پدر و مادر رودابه، گفته بود که او کاری به کار او نداشته است و این رودابه بوده است که با عشوه‌گری‌هایش سعی در فریب و تحریک کردن او داشته. رودابه وقتی بزدلی همایون را دید و خودش را در مقابل آماجی از تهمت‌ها دید، آن هم بی‌پشت‌وپناه، رابطه‌اش با همایون هر روز سردتر شد تا زمانی که همایون و خانواده‌اش از آن محله رفتند. اما همایون که واقعاً عاشق رودابه بود، بخشی از وجودش را در رودابه جا گذاشت و رفت. مادرش فکر می‌کرد از دل برود هرآنکه از دیده برفت، اما رودابه هرگز نرفت که نرفت.

اشعه تابناک خورشید صبحگاهی بر تارک بلند و سر به آسمان کشیده درختان می‌تابید و پس از نوازش شاخ و برگ آن‌ها به زمین ریخته و به درون خانه‌ها، سنگ‌ها و آجرها حتی آدم‌ها نفوذ می‌کرد. همایون منتظر مسعود بود تا چک خرید کتاب‌ها را بیاورد. همایون همیشه صورتش را اصلاح می‌کرد، ولی از دیروز تا به حال به آن دست نزنده بود و در امتداد گردن و چانه‌اش موهای زیادی به چشم می‌خورد که به خاکستری و سفیدی می‌زد؛ ولی این سفیدی فقط در همان حدود خود را نشان می‌داد و بقیه موهای ریشش سیاه بود. چشمان تیره و درشتش حالت بخصوصی داشتند. حالت چشمان کسی که سیگاری را گوشه لب دود می‌کند و نمی‌تواند آن را از دهانش بردارد. دهانش پهن و خوش‌ترکیب بود، دهانی که در آدم ایجاد واکنش می‌کرد، واکنشی شهوانی یا حتی کنش به بوسیدن، لب زیرینش کمی برجسته- آن هم نه به حالت کج خلقی، بلکه به حالت غرور و اعتماد- و لب بالایی‌اش گذشته از

بیهوش بود. حتی اگر همایون او را تکان هم می‌داد، باز او از خواب بیدار نمی‌شد. حالت کسانی را داشت که می‌خواهند فرار کنند، اما راهی مقابلشان نیست. یک خودکار برداشت و روی کاغذ نوشت: شیرین عزیزم... ناگهان از نوشتن منصرف شد با خود اندیشید نباید شیرین را بی‌خود و بی‌جهت نگران کنم من که هنوز از این ماجرا خبر ندارم، شاید اتفاق بدی نباشد. از آنجا که نمی‌خواست به افکار منفی اجازه ورود بدهد، چشمانش را به زمین دوخته بود و به هیچ چیز و هیچ‌جا نگاه نمی‌کرد، زیرا مدام زیر لب با خود زمزمه می‌کرد، به زودی برخواهم گشت. هوای رقیق بود و رنگ آسمان پریده‌تر از همایون. زمین هم با دیدن آن دو رنگ باخت. با اولین استارت ماشین روشن شد، لوله‌آگزوز آهسته می‌نالید، دودی کمابیش نامرئی اندک‌خاکی روی زمین را از جا بلند کرد. هوا سرد بود و بعد از حرکت اتومبیل ابری غلیظ و بی‌جان به هوا برخاست. کلاغی بر فراز آسمان پرواز می‌کرد و با صدای قارقارش به مردم شهر پیغامی می‌داد.

همایون در صندلی عقب ماشین، بین آن دو نشسته بود. نگاهش را متوجه خیابان کرده بود. فقط جلو را نگاه می‌کرد. ترس و نگرانی در چشمانش دیده می‌شد. او نگران شیرین و آذر مهر بود. بعد از گذشت چند دقیقه و طی مسافتی، اتومبیل در گوشه خیابانی توقف کرد. مأموری که سمت راست همایون بود، دستمال مشکی زخمی را از جیب داخل کتتش بیرون آورد و گفت: «ببخشید استاد، باید چشمتان را ببندیم.» همایون درحالی‌که به روبه‌رو خیره شده بود، تلخندی زد و گفت: «باید؟!» جوان سر به زیر انداخت و گفت: «شرمنده، دستوره، کاری نمی‌تونم بکنم.» همایون سرش را پایین آورد تا آن جوان راحت بتواند چشم‌پند را ببندد. چشمان همایون مثل جهانش سیاه سیاه شد، وقتی سرش را بالا آورد، فقط یک جمله زیر لب زمزمه کرد: پدرم گفت چراغ و شب از شب پُر شد، و شب از شب پُر شد و شب از شب پُر شد.

زخمی که در گوشه چپ آن وجود داشت و از سفیدی به زرد کم‌رنگ می‌زد، خوش‌فرم به نظر می‌رسید. معلوم بود که این لب در قدیم بر اثر حادثه‌ای شکافته است. اکنون این خط سفید و باریک از حجم لب او می‌کاست و آن را به یک طرف جمع می‌کرد. گوش‌هایش بزرگ نبود، اما حالت کسی را داشت که از پشت دیوار سرک می‌کشد تا مخفیانه دید بزند. همایون همیشه مشتاقانه و بادقت به حرف‌های آدم‌ها گوش می‌داد و هنگامی که با شنیدن چیزهای مضحک چشمان جمع‌شده‌اش خندان می‌شد، نصف دهانش همان‌طور بی‌تفاوت و جدی باقی می‌ماند.

صدای زنگ در همایون را از جایش می‌کند. به استقبال پول می‌رود. با لبخندی بر لب در را باز می‌کند، اما همین‌که افراد پشت در را دید، یک‌باره لبخندش به وحشت تبدیل شد. دو جوان، که حدود سی‌و‌اندی سال داشتند، به همایون سلام کردند. همایون سعی داشت آب دهانش را قورت دهد، اما گلوش یاری نمی‌کرد و در نیمه‌راه باقی مانده بود. با هر زحمتی شده بود جواب سلام‌شان را داد. یکی از آن جوان‌ها پیش قدم شد. جلو آمد و به همایون گفت: «ببخشید استاد، ما برای یک مصاحبه خدمت شما رسیدیم. لطفاً می‌شه حاضر بشید و با ما بیاید؟» چشمان همایون گرد شد و با تعجب گفت: «مصاحبه؟ اما کسی با من از قبل هماهنگ نکرده بود!» جوان چشم در چشم همایون دوخت و گفت: «محبت می‌کنید اگر همراه ما بیاید.» همایون به نشانه تسلیم سری تکان داد و گفت: «پس اجازه بدید لباسم رو عوض کنم.» جوان دیگر برای اینکه ثابت کند او هم نقشی در این ماجرا دارد و حضورش ضروری بود، تکمه کتتش را بست و گفت: «پایین منتظریم، لطفاً دیر نکنید.» همایون در را نیمه‌باز گذاشت و به سمت اتاق آذر مهر حرکت کرد. به‌آرامی گوشه در را باز کرد آذر مهر در خوابی عمیق بود و دلش نیامد او را بیدار کند. سرگردان به سمت اتاق شیرین رفت. شیرین که بر اثر درد تا نزدیک‌های صبح نخوابیده بود، حال به کمک مسکن‌های قوی، خوابی تقریباً

شیرین به سختی از جایش بلند شد. موهایش ژلیده و لب‌هایش خشک شده بود. لیوان آب را از روی میز کنار دستش برداشت و آبی را که از دیشب ته لیوان مانده بود یک‌نفس سر کشید. به دستانش خیره شد که نحیف و چروکیده شده‌اند. ناگهان صدای ساز حواسش را به بیرون پرت کرد. دستش را به لبه تخت گرفت و به سمت پنجره رفت و آن را بازکرد. پسری با قامتی کوتاه در حال نواختن ویالون بود. ظاهر پسرک شیرین را به دنیای رمان‌های قرن هجده برد، بینوایان، سه تفنگ‌دار و...

از ظاهر پسرک کاملاً مشخص بود که در دنیای کنونی نیست. با تمام تار و پودش ساز می‌زد. از خود بی‌خود شده بود. ساز روحش را تسخیر کرده بود. شیرین به دستان پسر خیره شده بود. در حال تماشای یک معجزه بود. معجزه‌ای که با حرکت دست انسان رخ می‌داد. دست انسان، هوش و نبوغ فرد و سیم‌های ویالون روح آدمی را به ناکجاآباد می‌برد، موسیقی از راه گوش وارد بدن انسان می‌گردد. به دنبال فرمان‌وای تن، به مغز انسان می‌رسد و از آنجا بدون اجازه قوه خیال و حافظه انسان را به کار می‌اندازد. تصویری در ذهن شیرین ظاهر شد. از تاریک‌خانه ذهن بیرون می‌آید. اما شیرین می‌داند که یاد یک تصویر یا یک خاطره چیزی جز حسرت و درد برای آدمی نیست و افسوس که خانه‌ها، راه‌ها، خیابان‌ها و سنگ‌فرش‌ها و آبی که لای سنگ‌فرش‌ها مانده و منتظر آفتاب است تا آن را به آسمان نزد دوستانش ببرد و همه موجودات و انسان‌ها، چه آن‌ها که حیاتی دارند و چه آن‌ها که از ازل بی‌جان بوده‌اند، همچون سال‌های عمر گریزانند. باید صفحات عمر را هر چه سریع‌تر ورق زد تا به پایان آن رسید. شاید لذت واقعی را درک کنیم. ولی افسوس که وقتی به پایان صفحات عمر می‌رسیم، جز یک کاغذ سفید چیزی رویه‌رویمان نیست. صفحات را به عقب باز می‌گردانیم. همه را خودمان سیاه کردیم و حال باید صفحه آخر را هم خودمان سیاه کنیم.

در حسرت دیدار تو کردیم سفید
این ریش پریشان به اشک آلوده

گاهی ناگهان در دل‌مان چیزی ویران می‌شود، چیزی که نمی‌دانیم چیست و از کجا و برای چه مهمان ناخوانده دل‌مان شده است. چیزی است شبیه اضطراب و دلشوره، مثل مهی در ته دره‌ای بی‌آفتاب جایش را گرفته است و تکان نمی‌خورد. اگر بمانیم، یخ می‌زنیم. باید تکان بخوریم، وگرنه صدای خشک روزگار بلند می‌شود. استخوان مرده‌ها در گور می‌لغزد، شاخه‌های درختان پژمرده می‌شوند و سنگ‌ها افسرده. رودها نالان می‌روند و دخترکان باید غروب عروسک‌هایشان را با اشکی خونین به نظاره بنشینند. باید خودمان را بالا بکشیم و به سوی روشنایی سبز و درخشان، با چشم‌اندازی دور، آن‌قدر دور که دور از بودنش فغان سر دهد. آری چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.

شیرین به سمت اتاق همایون می‌رود. در را به آرامی باز می‌کند تا اگر همایون خواب بود، ناگهان از خواب نپرد. درون اتاق کسی نیست. با صدای آرام همایون را صدا می‌زند، اما صدایی شنیده نمی‌شود. ای کاش درودیوار این خانه می‌توانستند بگویند که چه دیده‌اند! شیرین به سمت آشپزخانه و دستشویی می‌رود. خبری از همایون نیست! با چهره نگران به سمت اتاق آذر مهر حرکت می‌کند. بدون ملاحظه در را باز می‌کند و آذر مهر را صدای زنده آذر مهر سراسیمه از خواب می‌برد، دستانش را به دور گردن مادر می‌اندازد و می‌گوید: «چی شده مامان؟ چرا ترسیدی؟» پاهای شیرین توان ایستادن ندارند. روی تخت می‌نشیند و به سختی می‌گوید: «پدرت را ندیدی؟ نیست!» آذر مهر با تعجب می‌گوید: «نیست؟ یعنی چی که نیست؟» شیرین دست‌هایش را روی رانش می‌زند و می‌گوید: «نمی‌دانم کجا رفته! نیست!» شیرین و آذر مهر هر دو نگران همایون هستند. تا به حال سابقه نداشته همایون

بدون اطلاع آن‌ها خانه را ترک کند. حتی اگر شده بود، روی کاغذ برایشان چیزی می‌نوشت. صدای زنگ در امیدی به جان بی‌قرار شیرین می‌دهد. انگار جان گرفته و بی‌هوا از جایش می‌پرد. آذر مهر سریع در را باز می‌کند، اما همایون نیست. «سلام، مسعودم. ببخشید که مزاحم شدم، همایون هست؟» آذر مهر در را می‌بندد و به شیرین می‌گوید: «آقامسعود، دوست باباست، سراغ بابا رو می‌گیره، چی بگم؟» شیرین با توجه به اکراه درونی که نسبت به مسعود داشت، ولی در آن لحظه بهتر دید مسعود را در جریان بگذارد. از دست خودش و آذر مهر که کاری بر نمی‌آمد. شیرین به آذر مهر می‌گوید: «برو زیر کتری رو روشن کن و به آقامسعود هم بگو بیاد داخل.»

مسعود از شنیدن این خبر بهت زده شده بود. حرفی نمی‌زد. از چهره‌اش مشخص بود که در ذهنش دنبال حل این معماست. آن قدر غرق در تفکر بود که اصلاً متوجه نشد آذر مهر چای را در مقابلش گذاشت. ناگهان سکوت را شکست رو به شیرین گفت: «به جایی زنگ زدی؟» شیرین گفت: «نه من تازه از خواب بلند شده بودم که دیدم نیست.» مسعود از جایش بلند شد که نزدیک شیرین بنشیند، اما شیرین نگاهی از سر اکراه به مسعود کرد و گفت: «بهتره همون جا بشینی، صدات رو می‌شنوم!» مسعود در حالت نیم‌خیز، چند ثانیه‌ای ماند و بعد گفت: «نه، می‌خواستم که پام خواب نره وگرنه که من نه...» شیرین که حوصله‌اش از حضور مسعود سر رفته بود گفت: «خوب، حالا می‌تونی کاری بکنی یا نه؟» مسعود جرعه‌ای از چای را خورد و گفت: «صدالبته شیرین جان، من دوستان زیادی دارم. تا ظهر هرجوری شده همایون رو پیدا می‌کنم.» شیرین از دسته‌های صندلی برای بلند شدن کمک گرفت و از جای خودش بلند شد و با حالتی مکدر به مسعود گفت: «پس منتظر خبرت هستم.» مسعود فهمید که این ایستادن، یعنی رفع زحمت کردن. و شیرین خیلی مؤدبانه از مسعود می‌خواهد که برود. مسعود هنوز چایش را نخورده بود. آن را روی میز گذاشت و بلند شد و به شیرین گفت:

«خیالت راحت، همایون رو پیدا می‌کنم و خبرش رو برات می‌آرم. بابت چای هم از آذر مهر تشکر کن.» وقتی مسعود از خانه خارج شد، آذر مهر سریع خودش را به اتاق رساند تا ببیند شیرین چه گفته و چه شنیده است. شیرین درحالی که دستانش را به دیوار تکیه داده بود، از پنجره رفتن مسعود را تماشا می‌کرد. آذر مهر گفت: «خب، چی شد؟» «هیچی، قرار شد تا ظهر، اگر تونست، خبری از همایون بگیره.» آذر مهر روی صندلی نشست و گفت: «از کی خبر بگیره؟» شیرین با بی‌حوصلگی گفت: «من چه می‌دونم! از دوستای پدرسگش!» آذر مهر کمی از لحن شیرین یکه خورد و گفت: «حالا چرا عصبی هستی؟» شیرین به طرف آذر مهر برگشت و گفت: «من به مسعود مشکوکم، فکر کنم مسعود پدرت رو توی دردرس انداخته!» آذر مهر که کمی نگران شده بود، از جایش بلند شد و گفت: «چه دردسری؟» «نمی‌دونم، هرچی هست مربوط به ماجرای دیروز بود که قدم نحسش رو گذاشت توی خونه ما و دست‌نوشته‌های همایون رو برد.»

۶

سیاهی و سکوت وجود همایون را در بر گرفته بود. سکوت از در و دیوار اتاق می‌سرید. خبری از کسی نبود. معلوم نبود که چه ساعتی از روز است؟ اصلاً شاید این‌جایی که همایون را آورده‌اند خارج از دنیای کنونی باشد. همایون ساکت و آرام روی صندلی سفتی نشسته بود. صدایی شبیه صدای اتصالی برق پیچید و در باز شد. دستی زخمت صورت همایون را لمس کرد و چشم‌بند را از روی صورتش برداشت. چشمان همایون در ستیز با نور داخل اتاق ناچار تسلیم شد و مجبور شد به نور عادت کنند. همایون خوب چشمانش را باز کرد. اتاق کوچکی بود به رنگ خاکستری، هیچ پنجره‌ای روی دیوارها به چشم نمی‌خورد گویا این اتاق برای موجودات زنده ساخته نشده بود. یک میز چوبی با دو صندلی که روبه‌روی هم بود و یک مہتابی

«برای خودت نوشتی یا برای گروهی که باهاش کار می‌کنی؟»
 «گروه چیه؟ چرا سریع می‌خواید آدم رو وصل کنید به دشمناتون؟ من
 اگه با کسی یا گروهی کار می‌کردم، که شما تاحالا فهمیده بودید و دخل من و
 آورده بودید. اگه با کسی ارتباطی داشتم و پشت و پناهی داشتم که الآن اینجا
 جلوی شما نمی‌نشستم تا جواب پس بدم.»
 «به هر حال این نوشته‌ها توی خونه تو بوده و اسم و امضاء تو پایین تمام
 نوشته‌هاست.»

«آخرش رو بگید. چه خوابی برام دیدید؟»
 «والا خواب که زیاد دیدیم! کدومش رو دوست داری برات تعبیر کنیم؟
 راستش نمی‌دونم دستور دستگیریت از بالا اومده. نه من و نه هیچ کس دیگه
 چیز زیادی نمی‌دونم. فردا صبح می‌برنت دادگاه. زیاد سؤال نکن و بی خودی
 هم شلوغش نکن حبست رو بکش و برو.»
 «حبس رو بکشم برم؟ یعنی چی؟ من ازتون شکایت می‌کنم! شما اصلاً
 به چه حقی دارید با من این جوری رفتار می‌کنید؟»

بازجو از جایش بلند شد با عصبانیت نگاهی به همایون کرد و سیلی
 محکمی به صورت او زد و دوباره سر جایش نشست و گفت: «با خفه
 می‌شی، یا انقدر می‌زنت که صدات در نیاد. مرتیکه خرا! به چه حقی؟ به
 تو چه اصلاً؟ گفتم حبست رو بکش گه زیادی هم نخور! و سلام!»
 همایون که کاملاً ناامید شده بود و مبهوتانه به صورت بازجو نگاه می‌کرد
 و اشک در چشمانش حلقه بسته بود، با صدایی بغض‌آلود گفت: «چند
 سال؟»

بازجو که از جایش بلند شده بود، پرونده را برداشت و گفت: «اصولاً
 نباید به هت بگم، اما چون نویسنده هستی و آدم قابل احترام، می‌گم. فکر کنم
 دو سالی رو باید زندونی باشی. البته زندون سیاسی. بابت سیلی هم مقصر
 خودت بودی و این رو بدون، اینجا اگر بخوای زیاد سروصدا راه بندازی،

بالای سر. مردی حدوداً چهل‌ساله، موهای کم‌پشت و تهریشی که برخی
 سیاه و برخی خاکستری‌رنگ بودند، پیشانی جلوآمده و ابروهای پرپشتی که
 به هم وصل بودند، دماغی بزرگ که از هر طرف گویا حسابی کشیده شده بود.
 بازرس پرونده‌ای را که مقابلش بود باز کرد و مشغول خواندن شد. همایون
 گفت: «ببخشید، من برای چی اینجا هستم؟» جوابی نشنید. بازرس بعد از
 مطالعه گفت: «خوب، من شروع کنم یا خودت شروع می‌کنی؟»
 «چی رو باید شروع کنم؟ شما هنوز نگفتید من و برای چی دستگیر
 کردید؟»

«نمی‌دونی؟»
 «چی رو باید بدونم؟»
 «نوشتن...»
 «نوشتن جرمه؟»
 «نوشتنی که برخالف قوانین کشور باشه و باعث هرج‌ومرج بشه، آره
 جرمه.»

«می‌شه بگید من چی نوشتم که باعث هرج‌ومرج شده؟ تا حالا هر
 کتابی که چاپ کردم، خودتون مجوزش رو دادید!»
 «اما دست‌نوشته‌ها چیز دیگه‌ای می‌گن!»

و دست‌نوشته‌های همایون را از لای پرونده بیرون آورد. همایون با
 دیدن دست‌نوشته‌ها متوجه شد که این دردسر از طرف مسعود بوده و او
 دست‌نوشته‌ها را به سازمان امنیت تحویل داده بود. اما از رابطه مسعود با
 سازمان امنیت ملی کمی گیج شده بود. آخر ربط مسعود با سازمان امنیت
 چه بود؟ همایون در حالی که سعی می‌کرد خون سردی‌اش را حفظ کند گفت:
 «خوب این‌ها که چاپ نشدن.»

«ولی نوشتی.»

«این‌ها رو برای خودم نوشتم. نوشتم که چاپ بشه!»

تک تک خونه‌ها رو برگردید و هرکی بر علیه شما چیزی نوشته دستگیر کنید!» بازجو که در مقابل حرف‌های همایون حرفی برای گفتن نداشت، از جایش بلند شد و از همایون خواست بنشینند تا همه چیز را برای او توضیح بدهد. همایون با دستان دست‌بند زده شده صندلی را برای خودش عقب کشید و نشست. کمی آب خورد و گفت: «خب بفرمایید!» بازجو کمی در ذهنش کلنجار رفت که از کجا شروع کند، بالاخره زبان باز کرد و گفت: «خوب به حرفام گوش بده و بی خود عصبانی نشو تا حرفام تموم بشه.» همایون به نشانه قبول این حرف سر خود را تکان داد و بعد بازجو ادامه داد: «بین جناب آقای همایون خان، همان‌طور که دیروز به هت گفتم دستور دستگیری تو از بالا صادر شده و ما هیچ دخالتی توی این کار نداشتیم. اوضاع کاملاً از دست ما خارجه و نمی‌تونیم برای تو کار خاصی انجام بدیم. امروز دادگاه تو رو به بیست سال حبس محکوم کرد. تو هم چاره‌ای نداری. حبست رو بکش بعدش از این جا برو. فقط همین و می‌تونم به هت بگم.»

چشمان همایون از شنیدن این حرف‌ها درشت شده بود. گویی چشمانش می‌خواستند بیرون بیایند تا گلوی بازجو را پاره کنند. بازجو وقتی دید همایون سکوت کرده از جایش بلند شد و کتش را پوشید که برود. همایون رو به سویش کرد و گفت: «من نمی‌دونم کی دستور بازداشت من صادر کرده، اما یه چیز یادت باشه، حکومتی که به آخر خط رسیده همیشه خودش حسابش رو با خودش صاف می‌کنه و آخرین تلاش‌ها رو برای تیشه به ریشه زدن خودشون می‌کنه. تمام رژیم‌های استبدادی همین‌طورند. اواخر کارشون که می‌شه علیه خودشون اقدام می‌کنند! شاید خودخواسته این کار رو انجام می‌دن، یا شایدم کسانی که پشت‌پرده دارن این حکومت رو می‌گردوند این جور تصمیم گرفتند!»

بازجو چشمانش را به زمین دوخته بود و بادقت به حرف‌های همایون گوش می‌داد. بعد از تمام شدن حرف‌های همایون سری به نشانه تأیید تکان

روزی چند تا از این کشیده‌ها رو باید نوش جان کنی. البته محکم‌تر از این. فعلاً خدا نگهدار.»

همایون دریایی خروشان شده بود و دل‌توی‌دلش نبود. یک‌دم از فکر شیرین و آذرمهر بیرون نمی‌رفت. بیش از خودش به فکر همسر و دخترش بود که در غیابش چه به سرشان می‌آید؟

همایون آرام و قرار نداشت. مخصوصاً که فهمیده بود گرگی مثل مسعود در کمینشان نشسته. مسعود کینه شتری داشت، تا آدم را از پا در نمی‌آورد دست از کار نمی‌کشید.

همایون نگران و مضطرب در یک اتاق ده‌متری سرد و تاریک نشسته بود. او حتی خودش را هم نمی‌دید. ناگهان گوشه در باز شد. اندکی نور از بیرون در به داخل هجوم آورد تا چهره تکیده و رنجور همایون دیده شود. سربازی به داخل آمد و به دست‌های همایون دستبند زد. دست بر پشتش گذاشت و او را به جلو هل داد. همایون در راهروهای تنگ و تاریک مسیر سرنوشت را می‌رفت بی‌آنکه خود بداند.

بازم همان اتاق بازجویی و باز همان بازجو.

همایون با ناراحتی صورتش را به بازجو نزدیک کرد و گفت: «مگر قرار نبود امروز بروم دادگاه؟ پس اینجا چیکار می‌کنم؟» بازجو چشمش را به میز دوخته بود و گویی نمی‌خواست چشم‌درچشم همایون شود. همایون باز سخنانش را تکرار کرد، اما این بار کمی محکم‌تر. بازجو نفس عمیقی کشید و خودش را به صندلی تکیه داد. چهره در چهره همایون شد و گفت: «حکم صادر شده، نیازی به رفتن نیست!» همایون با عصبانیت از جای خود بلند شد. این بار گویی همایون بازجو شده بود و بازجو متهم. صدایش را صاف کرد و گفت: «یعنی چی؟ کجای دنیا این جوری محاکمه می‌کنند که شما می‌کنید؟ اصلاً من نمی‌دونم برای چی بازداشتم کردید؟ این کاغذها رو از کجا آوردید؟ همه مردم توی خونه‌هاشون دفترچه خاطرات دارند، پس برید

داد و گفت: «آفرین! قشنگ حرف می‌زنی آقای همایون! فقط یه چیز می‌تونم بهت بگم، فقط بنویس... فقط بنویس... همین نوشتن شاید بتونه یه روزی همه ما رو نجات بده انشالله!»

بعد از گفتن این حرف خنده‌ای کرد و رفت. صدای بسته شدن در برای همایون حکم پایان دنیا را داشت. پایان خواندن و نوشتن، پایان دیدن شیرین و آذر مهر پایان زندگی.

سربازی از پشت سر به همایون نزدیک شد و چشمانش را بست و زنجیری به دور پاهایش بست. همایون از این چشم‌بستن فهمید که قرار است وارد دنیای جدیدی شود. دنیایی که حتی قرار است مسیرش را هم با پاهای به غل و زنجیر کشیده شده برود و چشمانش نمی‌تواند حتی مسیر را ببیند. از مسیرهای حرکت همایون فقط همین را فهمید که او را به زیرزمین بردند. چشم‌بند را از روی صورتش باز کردند. نور شلاق زد توی چشمانش و سعی کرد با دستش مانع اصابت نور با چشمش شود. اتاقی بود تقریباً ده متر در ده متر. یک مهتابی بالای سرش و یک دریچه شیشه‌ای در مقابل و دری آهنی در سمت چپ همایون بود. ظاهر اتاق شبیه گور بود. شاید از عمد بدین شکل درست کرده بودند تا زندانی‌ها بفهمند که قرار است زنده در گور شوند یا شاید هم قرار است مرگ را به شکلی جدید تجربه کنند. بعد از چند دقیقه دریچه شیشه‌ای گشوده شد و یک نفر با صدایی که انگار خلت در گلویش است گفت: «بیا جلو این فرم رو پر کن، وسایلت را تحویل بده و برو.» بعد از اینکه همایون فرم را پر کرد، ساعت و کمر بندش را تحویل داد. در آهنی باز شد سربازی به استقبالش آمد و همایون را به داخل هدایت کرد. راهرویی بود طویل که انتهایش معلوم نبود. سقف کوتاهی که خیلی راحت می‌توانستی دستت را به آن برسانی. از ظاهرش مشخص بود که در اینجا حداقل امکانات را برای زندانیان سیاسی در نظر گرفته‌اند. تنها حقی که داشتی، نفس کشیدن بود. تعداد مهتابی‌ها در راهرو چنان کم بود که گویی

اصلاً چراغی در این راهرو روشن نیست. تمام راهرو مملو از اتاقک‌هایی بود که در هر کدام از آن‌ها یک نفر در حبس بود. البته بندهای بزرگ‌تری هم بود که چند نفر در آن محبوس بودند. در انتهای راهرو همایون و سرباز ایستادند. سلول شماره شش، سلول انفرادی. همایون در زندان باید تنها می‌بود. اتاقی مستطیل شکل، یک تخت آهنی و یک چراغ. همین وجه تمایزش با قبر بود و تفکیک از دنیای مردگان. سرباز همایون را به درون سلولش هل داد. گویی سرباز از حضورش در اینجا مکدر بود و می‌خواست هرچه سریع‌تر این جهنم را ترک کند. همایون به هنگام ورود رو به سرباز کرد و گفت: «این صبر که من می‌کنم افشردن جان است...» اما انگار سرباز اصلاً در این دنیا نبود. هیچ اعتنایی به حرف همایون نکرد. اصلاً انگار همایون را ندیده بود. در را بست و رفت.

۷

شیرین کرخت و بی‌حس و حال و در خود فرورفته بود. انگار نه پرتویی از خورشید گونه‌هایش را برافروخته بود و نه لیخندی واقعی لب‌هایش را شکفته. فقط به در خیره بود تا مسعود بیاید و خبری از همایون به او بدهد. آذر مهر در اتاقش روی صندلی نشسته بود. به بیرون نگاه می‌کرد. آن قدر نگاهش عمیق بود که گویی انتهای دنیا را به نظاره نشسته است. خانه همایون همچون قلب‌هایشان ساکت و سوت‌و‌کور بود شیرین و آذر مهر حوصله حرف زدن نداشتند. خانه در بهت و سکوت عجیبی فرورفته بود.

برف سنگینی آمده بود. تمام خیابان‌ها و کوچه‌ها را لایه سفیدی از برف پوشانده بود. شاخ و برگ درختان سنگینی برف را روی خود تحمل می‌کردند و فقط خم شده بودند. صدای زنگ در خانه همایون لرزه بر تن بی‌رمق و بی‌جان شیرین و آذر مهر انداخت. آذر مهر فوراً در را باز کرد. اصلاً به مسعود

همایون یه چیزایی درمورد حکومت و این مسائل می نوشت. همیشه هم دنبال یه راهی بود که از این مملکت بره. خوب شاید نوشته‌ها رو به یکی داده که بخونه، اون هم اونا رو تحویل سازمان امنیت داده!» شیرین که مطمئن بود مسعود دروغ می گوید، به سختی از جاش بلند شد و گفت: «همایون فقط دست نوشته‌هاش رو به تو داده بود. به هیچ کس دیگه اطمینان نداشت.» مسعود دور صندلی چرخی زد و روی مبل نشست. رو به آذر مهر کرد و گفت: «می شه یه کم آب برام بیاری؟» شیرین فرصت جواب یا حتی کوچک ترین حرکتی به آذر مهر نداد و فوراً گفت: «نیازی نیست، مهمونمون داره کم کم رفع زحمت می کنه.» مسعود که چهره حق به جانب به خودش گرفته بود، به شیرین گفت: «به خدای احد و واحد قسم می خورم کار من نبوده! من هنوز اون کاغذهایی که از همایون گرفتم رو دارم. اگه کار من بود که الان من اون کاغذها رو نداشتم! حتماً همایون به غیر از من با کس دیگه ای هم در ارتباط بوده!» با شنیدن این حرف شک شیرین به مسعود کم تر شد. مسعود از چهره شیرین متوجه این آرامش شد. بعد از اینکه شیرین کمی آرام شد، به مسعود گفت: «خب، پس اون کاغذها رو بده به من!» مسعود از اینکه توانسته بود از شدت شک شیرین به خودش بکاهد، احساس آرامش کرد و گفت: «فعلاً به صالحتون نیست، هر لحظه ممکنه مأمور بفرستن و خونتون رو بگردن. وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، کاغذها رو بهت برمی گردونم.» مسعود نگاهی به ساعتش کرد و برای رفتن مهیا شد. کتش را پوشید و به شیرین گفت: «خیلی مواظب خودتون باشید، فعلاً کاری انجام ندید. خودم همه چیز رو درست می کنم.» بعد کاغذی از جیبش بیرون آورد و با خودکار شماره‌ای روی آن نوشت و روی میز کنار مبل گذاشت.

با رفتن مسعود آذر مهر از سکوت خفه کننده‌ای که دچارش شده بود بیرون آمد و به شیرین گفت: «قابل اعتماد هست؟» شیرین که با حالتی از شک و دودلی به در نگاه می کرد و چشمانش کمی گشاد شده بود. گفت:

فرصت حرف زدن نداد و گفت: «از پدرم چه خبر؟» مسعود نگاهی شرمگین به صورت آذر مهر کرد و گفت: «اگه اجازه بدین پیام داخل عرض می کنم.» مسعود وارد خانه شد. کفش هایش را درآورد و به آینه‌ای که روی میز، کنار در ورودی، قرار داشت خیره شد. نگاهی به سرو وضع خودش کرد. اندکی تردید در حرکت پاهایش نمایان بود، اما بالاخره تصمیم گرفت و وارد اتاق شد. به شیرین سلام کرد و روبه رویش نشست. شیرین با بی حالی از مسعود پرسید: «از همایون چه خبر؟» مسعود به چشمان پُر از انتظار هر دوی آن‌ها نگاه کرد. ابتدا کمی سکوت و بعد با صدایی که نشان از خستگی و شرمندگی او بود گفت: «متأسفانه امروز خبردار شدم همایون رو سازمان امنیت ملی دستگیر کرده!» شیرین با شنیدن این حرف با لحنی خشمگین و بلند کرد و فریاد زد: «ای حروم زاده سگ پدر! آخر کارت رو کردی؟ من که می دونم این دردرس رو تو برای همایون درست کردی!» مسعود از شنیدن این حرف ابتدا یکه خورد و از جایش بلند شد. اشک در چشمانش حلقه زد و رو به شیرین کرد و گفت: «آخه من برای چی باید همچین بلایی رو سر عزیزترین دوستم بیارم؟ من و همایون مثل دو تا برادریم، آخه این چه ظلمیه که در حق من می کنی؟» شیرین که بر اثر خشم کمی جان در رگ و خونش آمده بود، به مسعود گفت: «هاییل و قابیل هم برادر بودند! چطور تا قبل از اینکه تو قدم نحست رو توی خونه ما گذاشته بودی، خبری از سازمان امنیت نبود؟ یک دفعه وقتی سروکله تو پیدا شد، همایون کارش به سازمان امنیت کشید؟ اصلاً بگو ببینم برای چی همایون رو سازمان امنیت گرفته؟ مگه همایون کاری کرده؟ یا سیاسی بوده؟»

مسعود که خودش را در هجوم کلمات رگباری شیرین بی پناه می دید، کنترل اوضاع را از دست داد. چند لحظه سکوت معناداری کرد و بعد به شیرین گفت: «تو الان عصبانی هستی و هرچی بگی حق داری، اما من قسم می خورم این قضیه به من مربوط نیست. تو خودت هم خوب می دونی

«اعتماد به مسعود اعتماد به روباه، اما فعلاً چاره‌ای نداریم. سازمان امنیت با کسی شوخی نداره. باید خیلی احتیاط کنیم.» آذر مهر از جایش بلند شد، دستان شیرین را گرفت و گفت: «بهتره یه کم استراحت کنی، زیاد نباید سرپا باشی.» و شیرین را به اتاقش برد. وقتی آذر مهر کمک کرد شیرین توی رختخوابش دراز بکشد. نگاهی به ظرف داروهای ماردش کرد که از هر کدام چند عدد بیشتر نمانده بود. شیرین آن قدر خسته بود که بی حال در رختخواب قرار گرفت و به آذر مهر گفت: «مواد کنتل رو بلدی درست کنی؟» آذر مهر گفت: «نگران نباش، نهار امروز با من.» و بعد از گفتن این جمله به زور لبخندی زد و از اتاق خارج شد. وقتی در را بست انگار با جهانی روبه‌رو شده بود که برایش تازگی داشت، جهان ناشناخته‌ها، جهانی تاریک و پُر از دالان‌های فریبنده، جهانی که خودش را در آن بی‌پناه می‌دید. جهانی سرد و یخ‌زده. آذر مهر جای خالی پدرش را حالا حس می‌کرد و یک‌دفعه ترسی شدید بر تمام وجودش ریشه انداخت. ترسی که علتش نبود پدر بود. به درودیوار خانه نگاه کرد. چقدر جای همایون خالی بود! دلش برای صدای پدرش، برای عطر تنش و همه چیزهایی که تابه‌حال متوجه آن نبوده، تنگ شد. دلش برای خانواده‌اش تنگ شد. حال او مسئولیت سنگینی را بر دوش خود حس می‌کرد. نبود همایون، مادر مریض و داروهای او!... در این لحظه فقط یک اسم به او قوت قلب می‌داد. فرهاد.

۸

سیاهی و سکوت تمام فضای راهروی باریک و طولیل را پر کرده بود و هیچ فرصتی برای عرض اندام به کم‌ترین نور را نمی‌داد. سلول شماره شش به نام همایون ثبت شده بود. همایون در گوشه‌ای از سلولش چمباتمه زده و پیشانی‌اش را بر زانوهایش گذاشته بود و به زمین زیر پایش خیره شده بود. آب دهانش را مز مزه کرد. طعم تلخی داشت. از جایش بلند شد و چند قدمی

راه رفت. دستانش را به صورتش کشید صورتی که عادت داشت هر دو روز یک‌بار اصلاح می‌شد، حال انبوهی ریش آن را محاصره کرده بود. جوری که به نظرش رسید حالاً‌حالاً قصد رفتن ندارند. سکوت عجیبی در راهرو حکم فرما بود. همایون لختی با خودش اندیشید که آیا فقط او در این بند زندانی است یا کسان دیگری هم هستند؟ به طرف دیوار رفت و مشتت به دیوار کوبید. گوشش را به دیوار چسباند. شاید صدایی بشنود، اما هیچ صدایی از آن سوی دیوار شنیده نشد. در این هنگام صدای قدم‌هایی حواس همایون را متوجه بیرون کرد. از توقف صدای پا فهمید که به سراغ او آمده‌اند. همان‌طور بی حرکت سر جایش ایستاد. سربازی با لباس سبز تیره، موهای کم‌پشت و ریشی بلند و چهره‌ای عبوس، گویا تابه‌حال خنده بر صورتش نقش نبسته است. شاید هم این چهره عبوس نوعی اعتراض به شغلش بود. دستبند را به دستان همایون زد و زنجیری به پایش. بعد هم، طبق معمول، چشم‌بندی به چشمانش بستند و دستش را به کمر همایون گذاشت و او را به جلو حرکت داد. با اینکه چشمان همایون بسته بود و هیچ‌جا را نمی‌دید، اما می‌توانست حدس بزند در چه جور جایی است. از راهرو چند قدمی عبور کردند و بعد به سمت راست و بعد داخل آسانسور شدند و به سمت بالا حرکت کردند.

سرباز چشمان همایون را باز کرد. او در همان اتاق بازجویی قبلی بود یا شاید هم اتاق دیگری. اما تمام آن‌ها مثل هم ساخته شده بودند و تشخیص اینکه آیا همان اتاق است یا خیر، مشکل بود. اما خوب، برای همایون که فرقی نمی‌کرد. زندان زندان است. او در این چند روز حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. چون عادت داشت با خودش گاهی حرف می‌زد و چیزهایی را زیر لب زمزمه می‌کرد. اما از وقتی که او را به اینجا آورده بودند، کاملاً ساکت شده بود. دائم به فکر شیرین و آذر مهر بود. اصلاً نمی‌دانست آن‌ها کجا هستند، چه می‌کنند و کلی مجهولات دیگر که در ذهنش بود. با وجود اینکه چشم‌بند همایون را باز کرده بودند، اما او همچنان چشمانش بسته بود.

دادند؟» مسعود به صندلی تکیه داد و گفت: «یه دوستی دارم که توی سازمان امنیت ملی کار می‌کنه. به اون رو زدم. اونم با هزار جور زحمت تونست این ملاقات رو برای من ترتیب بده. ملاقات با تو کار سختیه، ولی امروز اومدم پشت بگم نگران نباش، من حواسم به شیرین و آذر مهر هست. در ثانی، اون بیرون از طریق همین دوستم دنبال کارهای تو هستم. امیدوارم بتونم برات کاری کنم که حداقل با یه وثیقه، موقتاً، آزاد بشی.»

همایون دست‌های مسعود را محکم گرفت و با التماس به مسعود گفت: «مسعودجان، شیرین بیماره، باید داروهاش رو مرتب بخوره، خواهشاً حواست بهش باشه. اگر داروهاش تموم بشه و به موقع بهش نرسه، ممکنه بمیره! آذر مهر هم که دیگه خودت می‌دونی، فکر کن دختر خودته. می‌خوام شش‌دنگ حواست بهش باشه. اگر هم می‌تونی، یه وکیل برام بگیر که اون بیرون پیگیر کارام باشه.» مسعود دستان همایون را فشار داد و گفت: «تو نگران نباش، من خودم دنبال کارهات هستم. هم حواسم به زن و بچه‌هاست، هم یه وکیل خوب و کارکشته برات پیدا می‌کنم. فقط صبر تحمل داشته باش و توکلت به خدا باشه. همه‌چیز و بسپر دست من.» همایون که در این لحظه و در این شرایط چاره‌ای جز اعتماد به مسعود نداشت گفت: «مسعودجان، تمام امید من تو هستی. ناامیدم نکن.» مسعود از جایش بلند شد و گفت: «چشم همایون‌جان، اما توکلت به خدا باشه. ایشالا خودش همه‌چیز رو درست می‌کنه. و با همایون خداحافظی کرد. سربازی که پشت در ایستاده بود داخل شد و همان کارهای تکراری را انجا داد و همایون را به سلولش برگرداند.

مسعود در اتاق دوستش منتظر نشسته بود و خیره به بخاری بود که از فنجان چای بیرون می‌آمد. در ذهنش افکارش را دنبال می‌کرد تا ببیند به کجا می‌رسد. در این بین دوستش، آقای حجت‌الرشیدی، وارد اتاق شد. مردی پنجاه‌وشش‌ساله، باقامتی متوسط، سری پُر مو و محاسنی که کامل مرتب شده

دیگر علاقه‌ای به تماشای چیزی نداشت. حتی زمانی که در باز شد و بازجو مقابلش نشست، باز هم برای باز کردن چشمانش تحریک نشد. صدایی که در اتاق پیچید، کاری کرد که همایون فوراً چشمانش را گشود و برق خوشحالی و امیدواری در دلش جرقه زد. صدای دوستش، صدای مسعود! همایون از دیدن مسعود چنان متعجب شده بود که اصلاً نمی‌توانست حرف بزند. از خوشحالی قطره‌های اشک از گوشه چشمش پایین می‌آمد. مسعود هم هم‌پای رفیقش اشک می‌ریخت و دستان او را گرفته بود، اما همایون خوب می‌دانست که در زندان‌های سیاسی وقت تنگ است و فوراً لب به سخن گشود.

همایون با حالتی عاجزانه به مسعود گفت: «مسعود، چرا این کار رو با ما من کردی؟ مگه ما باهم رفیق نبودیم؟ آخه من هیچی، حداقل به شیرین و آذر مهر رحم می‌کردی! تو که می‌دونی شیرین مریضه!» در این لحظه بغض همایون ترکیب و قطرات اشک از صورتش جاری شد. مسعود بعد از شنیدن صحبت‌های همایون کمی خودش را جمع کرد و قیافه حق‌به‌جانب به خودش گرفت و گفت: «همایون‌جان، تو چرا این حرف رو می‌زنی؟ یعنی من این قدر آدم پستی هستم که تو رو اسیر کنم و زندگیت رو از هم بپاشم؟» همایون از شنیدن این حرف عصبی شد، با همان گریه و با عصبانیت به مسعود گفت: «پس نوشته‌های من چه طور به دست اینا افتاده؟ مثل روز روشن که کار خودته! داری مثل سگ دروغ می‌گی!» مسعود دستان همایون را گرفت و آن‌ها را به نشانه دوستی فشرد. بعد گفت: «همایون‌جان، به خدا قسم می‌خورم کار من نبوده! من هنوزم نوشته‌های تو رو دارم و پیش خودم مخفی کردم. من نمی‌دونم اینا چه طور فهمیدن که تو همچین دست‌نوشته‌هایی داری! ببینم تو به غیر از من به کسی دیگه‌ای هم این دست‌نوشته‌ها رو نشون داده بودی؟ یا برای کسی خونده بودی؟» همایون که اصلاً مغزش کار نمی‌کرد، به نشانه بی‌اطلاعی شانه‌هایش را بالا انداخت و بعد گفت: «تو رو چه طور اینجور راه

بود و شکمی جلو آمده و بزرگ. بعد از احوال‌پرسی، آقای حجت‌الشریعه پشت میز نشست و به مسعود گفت: «خب، همایون رو دیدی؟ در چه حالی بود؟» مسعود همچون سردارانی که فاتح جنگ شده‌اند و با صدایی که خوشحالی در آن موج می‌زد گفت: «حال؟ این ننه‌مردۀ دربه‌در اصلاً حال نداشت! این آدمی که آگه از گشنگی می‌مرد، رو به کسی نمی‌نداخت، حالا مثل سگی که برای یه تیکه استخون التماس می‌کنه، به دست و پام افتاده بود که کمکش کنم. ای کاش می‌شد از این حال و روزش یه عکس برای یادگاری می‌گرفتم! شما بگو ببینم چه خبری داری فرشته و وحی؟» با گفتن این حرف هر دوی آن‌ها خنده‌های خشک و زنده‌ای کردند و بعد آقای حجت‌الشریعه درحالی که با انگشتان دستش بازی می‌کرد گفت: «ما که همون خبرای قبلی، این قدر پرونده‌اش رو سنگین کردیم که فکر نکنم حالا حالاها این همایون بتونه رنگ آسمون رو ببینه! تا اون باشه دیگه علیه من گه زیادی نخوره و از عملکرد سازمان امنیت ملی انتقاد نکنه!» مسعود آخرین جرعه چایش را خورد و از جا بلند شد. دستانش را روی میز حجت‌الشریعه گذاشت و گفت: «نقشه‌ها دارم، نقشه‌ها! آگه خدا بخواد، روزهای خوش تو راهه. فقط باید مدام همایون را با خبرهای جعلی سرحال نگه داریم، برای روزی که من می‌خوام ضربه نهایی رو بهش بزنم.»

حجت‌الشریعه و مسعود شروع کردند به خندیدن. خنده‌هایی از ته دل. حجت‌الشریعه از پشت میز بلند شد و کتش را درآورد و به چوب‌لباسی پشت در آویزان کرد. بعد برای اینکه صدایش را کسی نشنود، آرام به مسعود گفت: «آذر مهر رو یادت نره؟ قولش رو به من دادی.» مسعود لپ حجت‌الشریعه را گرفت و درحالی که صورتش از شادی بشاش شده بود گفت: «خیالت راحت جناب مستطاب! با این کاری که برای من انجام دادی آذر مهر خیلی زود توی بغل خودته. بعدش با خیال راحت بکارتش رو پاره کن و حال کن فقط دعا به جون این بنده حقیر سراپا تقصیر فراموش نشه!» و

هر دوزند زیر خنده. حجت‌الشریعه که خیالش از بابت آذر مهر راحت شده بود، به مسعود گفت: «همیشه آرزو داشتم یه دختر پانزده‌شانزده‌ساله رو بگام! اما بخت یار نبود و یک پیرسگ نصیبم شد. ولی حالا اگر خدا بخواد، مثل اینکه داره جور می‌شه. راستی آگه شیرین قبول نکنه باهات ازدواج کنه چی؟» مسعود که گویی بابت نقشه‌اش خیالش کاملاً راحت بود، به حجت‌الشریعه گفت: «راهی جز قبول این کار نداره!» حجت‌الشریعه با لحنی شیطنت‌آمیز گفت: «حالا یک درصد احتمال بده که قبول نکنه. تو که می‌گی زیاد از تو خوشش نمی‌آد!» مسعود درحالی که قدم می‌زد گفت: «نگران نباش، آگه قبول نکه، دخترش رو جلو چشمش جر می‌دم، اون وقت می‌بینی که چجوری قبول می‌کنه. بعدشم، شمانمی خواد به فکر من باشی. شما از الان برو به فکر آذر مهر باش و اون پستان‌های سفتش باش. آخ که چه لذتی داره وقتی لختش کنی و تن لختش رو ببینی! ولی قول بده از طرف من دو تا بزنی اصلاً بیا یه سکس گروهی با آذر مهر بریم. من از عقب تو از جلو! چطوره؟» حجت‌الشریعه که از شنیدن این حرف کمی غیرتی شد، خنده و شادی را از روی صورتش محو کرد و به مسعود گفت: «وقتی درمورد آذر مهر حرف می‌زنی، مواظب باش چی داری می‌گی! هنوز کارت دست منه. یادت نره که می‌تونم با یه نامه، همین الان، همایون رو آزاد کنم و تو رو به جاش بندازم اون تو!» مسعود که از این برخورد یکه خورده بود، سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت: «چرا ناراحت می‌شی عزیز دلم؟ داشتم شوخی می‌کردم، اصلاً من سگ کی باشم که درمورد آذر مهر حرف بزنم! من اصلاً رفتم به شیرینم برسم.»

۹

هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. ابرها در آسمان پنهان شده بودند و چند ستاره مخفیانه به اهل زمین چشمک می‌زدند. شاید هم برق خنده آسمان بود بر حماقت و جهالت اهل زمین. برف تمام معابر را پوشانده بود. سوز

سرما همچون شلاقی که بر گرده اسبان می خورد، بر سروصورت مردم اصابت می کرد و آن‌ها را وادار می کرد راهی خانه‌هایشان شوند. آذر مهر با دست پرف نشسته بر روی یکی از نیمکت‌های پارک را پاک کرد و بی توجه به یخ و خیس بودن صندلی، روی آن نشست تا فرهاد بیاید. گربه‌ای در باغچه روبه‌رو گودالی می کند تا مدفوعش را در آن دفن کند. فرهاد که خودش را در حصار پالتو و شال گردن قرار داده بود، از دور دیده شد. آذر مهر با دیدن فرهاد کمی احساس امنیت و آرامش کرد. از جایش بلند شد. سلامی بی رمق تحویل فرهاد داد. فرهاد وقتی صورت زرد و رنگ پریده آذر مهر را دید، منقلب شد و درحالی که اشک در چشمانش حلقه بست گفت: «آذر مهر! چی شده؟» آذر مهر سرش پایین بود و درحالی که برف‌های له شده زیر پایش را نگاه می کرد، با صدایی بغض آلود گفت: «پدرم رو دستگیر کردن!» فرهاد با شنیدن این حرف همچون درختان زمستانی خشکش زد و گفت: «چی؟ دوباره بگو! چی شده؟» آذر مهر درحالی که به شدیدت گریه می کرد، به فرهاد گفت: «دیروز پدرم رو دستگیر کردند!» فرهاد شانه‌های آذر مهر را گرفت و او را روی نیمکت نشانند با دستانش صورت آذر مهر را به طرف صورت خودش گرفت و درحالی که در مقابل او زانو زده بود گفت: «یک لحظه گریه نکن، بگو ببینم چی شده؟» آذر مهر با آستین پالتویش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «دیروز از سازمان امنیت ملی او مدن و پدرم رو به جرم نشر اکاذیب و همکاری با خراب‌کارها دستگیر کردند. از دیروز تا حالا هیچ خبری ازش نداریم. فرهاد با شنیدن این حرف‌ها رنگ از صورتش پریده بود و ترس باعث شده بود سرمای وجودش تشدید شود. هردوی آن‌ها برای لحظه‌ای سکوت کردند. آذر مهر آهسته و بی صدا گریه می کرد و فرهاد مقابلش قدم می زد. بعد مقابل آذر مهر ایستاد و گفت: «خب، حالا می‌خواید چیکار کنید؟» آذر مهر نفسی عمیقی کشید و گفت: «نمی‌دونم! یکی از دوستای قدیم پدرم از دیروز تا حالا دنبال کارای بابامه. آدم بانفوذیه. همون بود که به ما اطلاع داد بابا رو

سازمان امنیت ملی گرفته.» بعد از گفتن این حرف‌ها باز هم بغض گلوی آذر مهر را گرفت و درحالی که اشک می ریخت گفت: «فرهاد، من دارم دیونه می‌شم. تو رو خدا یه کاری کن!» فرهاد که طاقیت دیدن اشک‌های آذر مهر را نداشت، او را در آغوش گرفت و درحالی که موهای سرش را نوازش می کرد، در گوشش زمزمه کرد: «آروم باش عزیزم، آروم باش.» فرهاد از شنیدن خبر دستگیری همایون کاملاً گیج شده بود و درست مثل آدم‌های مست تلوتلو می خورد. اصلاً نمی دانست باید چکار کند. سازمان امنیت ملی؟ شوخی نیست تابه حال هرکس به دست آن‌ها افتاده یا زیر شکنجه جان داده یا آن قدر در زندان مانده تا جنازه‌اش را از آنجا بیرون آورده‌اند. فرهاد هیچ حرفی برای گفتن نداشت، چون اصلاً مغزش کار نمی کرد. بعد از اینکه آذر مهر کمی آرام شد، به آذر مهر گفت: «بهتره زودتر برگردی خونه تا مادرت هم نگران نشه. اصلاً نمی‌دونم چی باید بگم یا چکار باید بکنم! فقط بذار تا فردا یا یه کم فکر کنم.» آذر مهر با شنیدن حرف‌های فرهاد کمی احساس آرامش کرد. او می دانست که فرهاد نمی‌تواند کاری انجام دهد، اما همین‌که در این لحظه کنارش بود برای آذر مهر کافی بود. ما آدم‌ها گاهی به هیچ چیز احتیاج نداریم، گاهی از این دنیای مادی خسته می‌شویم، دنیایی که در آن اعداد و ارقام حاکم هستند، دنیایی که در آن آدم‌ها را به حساب بانکی‌شان می‌سنجند، دنیایی که دیگر کسی سراغی از انسانیت نمی‌گیرد، دنیایی که مدام در آن خبر از جنگ و تحریم است، دنیایی که یک بمب می‌تواند بر خواب هزاران انسان بی‌گناه، هزاران کودک و زن و مرد سایه شومی و نحسی بیندازد، دنیایی که رجاله‌ها در آن حاکم‌اند و دنیایی که هر روز و هر لحظه دیوانه‌تر می‌شود. در این دنیا گاهی انسان‌ها هیچ چیزشان نیست هیچ... فقط خسته‌اند. آن‌ها فقط خسته‌اند و یک بغل آرامش می‌خواهند. فارغ از جنسیت، یک بغل پُر از محبت می‌خواهند، مهر و محبتی بدون چشم‌داشت، بدون توقع جبران، محبتی خالص و بی‌ریا، محبتی از جنس باد و باران.

همایون در کنج سلولش نشسته است و روزها را می‌شمارد. امروز می‌شود دو روز که او در زندان است و دلیلش را هم نمی‌داند. یک چرای بزرگ در ذهن همایون است. مگر او از دنیا چه خواسته بود؟ اصلاً چرا گاهی این‌گونه می‌شود؟ گاهی انسان فکرش را هم نمی‌کند که بختی خوش داشته باشد، اما از قضا این چنین می‌شود، گاهی به خیالت خوشبخت هستی، یا می‌شوی. اما هرگز نمی‌شوی که نمی‌شوی! گاهی بی‌دلیل بساط خوشبختی آدم فراهم می‌شود. تو اصلاً زحمتی برای به دست آوردنش نمی‌کشی. کاملاً اتفاقی خوشبخت می‌شوی و هر لحظه از زندگی‌ات خوشحالی. گاهی آن‌قدر تلاش می‌کنی که دیگر خودت را هم فراموش می‌کنی تمام تلاشت را برای خوشبختی خودت و خانواده‌ات می‌کنی، اما نمی‌شود که نمی‌شود. گاهی سعی می‌کنی اشتباهی را در زندگی مرتکب نشوی و یا اگر اشتباهی کردی، آن را جبران کنی. اما باز نمی‌شود که نمی‌شود. گاهی بدون برنامه‌ریزی خوشبختی خودش می‌آید، گاهی هم با اینکه هزار جور برنامه می‌ریزی، نمی‌شود که نمی‌شود. گاهی پدر و مادر شب و روز برایت دعا می‌کنند، حتی خودت هزارویک نذر نیاز می‌کنی، اما باز هم نمی‌شود. گاهی هم نگفته، دعایت اجابت می‌شود. میلیون‌ها سال از عمر زمین و انسان‌های اولیه می‌گذرد، اما ما هنوز دلیل این "گاهی"ها را نفهمیدیم.

همایون در گوشه خلوت زندان همچنان فکر می‌کرد که چرا؟ چرا وضع یک نویسنده در این مملکت این چنین است؟ به یاد حرفی از معلم فلسفه‌اش افتاد. آقای ذبیحی معلم فلسفه همایون روزی به او گفت: «همایون جان! من متوجه علاقه تو به نوشتن و اندیشیدن شده‌ام و بسیار از این بابت خرسندم. اما وظیفه خودم می‌دانم تا نکته‌ای رو به تو یادآوری کنم. در این مملکت اگر خوب نگاه کنی، می‌بینی که بازیگرانی که بسیاری از آن‌ها بی‌سواد، اما ثروتمندند، مهره‌های حکومت‌های دیکتاتوری هستند، بسیاری از ورزشکاران که تحصیلاتی ندارند و فقط ورزشکارند، ثروتمند

هستند، اما معلمان را نگاه کن! کدام معلم یا استاد دانشگاه و یا حتی یک فیلسوف یا نویسنده، حتی یک محقق، که به اندازه آن‌ها نه، حداقل به اندازه نیمی از ثروت آن‌ها ثروت داشته باشد؟ این قشر همیشه در چه کنم چه کنم به سر خواهند برد. می‌دانی علتش چیست؟ این مردم و این مملکت بدون دلچک‌هایشان، بدون قهرمان‌های ورزشی‌شان و بسیاری دیگر، نمی‌توانند زندگی کنند و این مملکت بدون حضور آن‌ها مملکت نیست، اما این مردم می‌توانند بدون تفکر زندگی کنند، آن‌ها می‌توانند بدون صادق هدایت زندگی کنند، آن‌ها می‌توانند بدون اندیشمندانشان زندگی کنند، بدون سعدی، فردوسی، حافظ و مولانا، حتی بدون خیام. این مردم و این مملکت بدون این‌ها پابرجا هستند و می‌توانند هزاران سال دیگر پابرجا بمانند، اما بدون آن‌ها هرگز. این مردم و این مملکت هرگز روی آزادی و عدالت را نخواهند دید. آن‌ها هرگز به دموکراسی و پیشرفت نخواهند رسید. این مردم عادت به تفکر کردن و اندیشیدن ندارند. آن‌ها فقط می‌خواهند بخوردند و بخوابند و بکنند. آن‌ها دوست دارند یک ملت مصرف‌کننده باشند. این ملت از صبح تا شب دنبال اسطوره می‌گردند تا بتوانند او را بزرگ کنند و بعد شروع کنند به تقلید کردن از او، زیرا تقلید کردن را بیشتر دوست دارند تا اندیشیدن. این ملت به دنبال شنیدن دروغی هستند که عقاید و باورهایشان را تأیید کند، نه حرف راستی که خط بطلان بر عقایدشان بکشد. بیهوده به سمت نوشتن نرو. این ملت هواخواه تو نخواهند شد. آن‌ها تو را زنده در گور می‌کنند و بالای گورت می‌نشینند و حلوایت را می‌خورند. این ملت همان‌هایی هستند که شاعران و نویسندگان‌شان را یا فراری دادند یا در زندان‌ها سر بریدند. حواست را جمع کن خودت را به سرنوشت پیشینیان دچار نکنی. زندان سازمان امنیت ملی هتل نیست که در آن بنشیننی و غرق در تفکرات فلسفی شوی.

باز هم صدای پا و باز هم توقف در مقابل سلول شماره شش. همان تشریفات همیشگی برای خروج همایون از سلولش، اما این بار یک فرقی

در این لحظه همایون به سمت بالا کشیده شد و چند سانتیمتری از زمین فاصله گرفت. ترس عجیبی بر همایون مستولی شد و فریاد زد: «چکار می‌کنید؟ چکار می‌خواید بکنید؟ رحم کنید! شما رو به خدا رحم کنید!» همایون همان‌طور که التماس می‌کرد، ناگهان سیلی محکمی به صورتش خورد و بازجو با عصبانیت گفت: «خفه مادرجنده آشغال! اینجا هرچی بیشتر سروصدا کنی، بیشتر کتک می‌خوری! کاری نکن مثل سگ بزمنت! یا جواب سؤالات رو می‌دی، یا این قدر می‌زمنت که خودتم رو هم دیگه شناسی، فهمیدی توله‌سگ مادرجنده ولدزنا؟»

همایون فقط اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد. بازجو باز شروع به پرسیدن همون سؤالات قبلی کرد، اما این دفعه جز صدای هق‌هق گریه چیزی از همایون نمی‌شنید. بازجو با خونسردی از جایش بلند شد و به همایون نزدیک شد. در گوش همایون نفس می‌کشید. زمزمه‌ای ترسناک کرد و گفت: «برای عظمت و اقتدار کشورم و برای صیانت از دین مبین، انشاءالله که مورد قبول درگاه احدیت واقع شود! خدایا به امید خودت و برای رضای خودت!» این حرف‌ها را زد و از همایون کمی فاصله گرفت. چند ثانیه مکث کرد و ضربات شلاق بر پیکر لخت همایون فرود آمدند. صدای شلاق که در هوا می‌پیچید همچون جیغ دحتر بچه‌ها بود. شلاق در هوا فریاد می‌زد و رقص‌کنان در پشت همایون می‌نشست. صدای نعره‌های همایون دیوارهای اتاقک شکنجه را به لرزه انداخته بود. بازجو شلاق می‌زد و بلند فریاد می‌کشید: «آره! همینه حروم‌زاده! تا تو باشی علیه امنیت کشور اقدام نکنی! تا تو باشی بر علیه خادمان این ملت حرف مفت نزنی! داد بزنی بی شرف بی همه چیز! داد بزنی مادرجنده خطاکار! داد بزنی کثافت!»

بعد از اینکه شلاق زدن تمام شد، چند دقیقه‌ای به همایون فرصت استراحت دادند. همایون تقریباً بی‌حال شده بود که متوجه شد دستگاه در حال پایین آمدن است حضور شخص دیگری را پشت سرش احساس کرد.

داشت. همایون بعد از اینکه به سمت چپ رفت و سوار بر آسانسور شد، به طرف بالا حرکت نکرد، این بار حرکت به سمت پایین بود. دلشوره و اضطراب وجودش را گرفت. آسانسور توقف کرد و همایون از آن خارج شد. این بار چشم‌بندش را باز نکردند. این بار با دفعه قبل فرق داشت. همایون جایی را نمی‌دید، اما صداهایی را می‌شنید. صدای فریاد، التماس، شلاق، صدایی شبیه صدای دستگاه جوشکاری، صدای سیلی، صدای گریه، صدایی شبیه به صدای اتصالی برق و صدای دشنام و هزار جور صدای دیگر. لرزهای ناشی از ترس بر اندام همایون افتاده بود. سر جایش ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد، همچون میخی که بر زمین کوفته بودند. یک نفر از پشت همایون را هل داد تا راه بیفتد. همایون قدم‌هایش را با ترس برمی‌داشت. او را مقابل یک اتاقک نگه داشتند و بعد وارد اتاقی شدند. دست‌های بسته همایون را به زنجیر متصل کردند و پاهایش را تا جایی که می‌شد باز کردند و به جایی زنجیر کردند. بعد از آن دستی از پشت شلوار همایون را از پایش پایین کشید و پیراهنش را در تنش جر دادند. همایون، کاملاً لخت، ایستاده بود و بعد آن‌ها از اتاق خارج شدند. بعد از چند دقیقه در باز شد شخصی وارد اتاق شد. همایون جز سیاهی و تاریکی چیزی نمی‌توانست ببیند. در این لحظه صدای زمختی به گوشش رسید که از او نامش را پرسید. همایون با صدای لرزان گفت: «همایون!»

«خب! هدف از نوشتن این دست‌نوشته‌ها چی بوده؟»

همایون در حالی که از ترس به گریه افتاد گفت: «هدف خاصی نداشتم! همین جووری نوشتم به خدا! ولم کنید برم! اصلاً من غلط کردم!» بازجو، که این حرف‌ها در او تأثیری نداشت، به پرسیدن ادامه داد و گفت: «با کدوم حزب سیاسی کار می‌کنی؟ چقدر بهت پول دادن؟ کجا باهم ملاقات داشتید؟ دست‌نوشته‌ها رو به کدوم شبکه می‌دادی؟»

همایون با همان ترس و اشک گفت: «به خدا دروغه! همه‌ش دروغه! من نمی‌دونم!»

نشسته بودند. لبخند خسته‌ای باهم ردوبدل می‌کردند. آذر مهر به پاهای نحیف و زرد رنگ مادرش نگاه می‌کرد و قلبش از شدت غم درد می‌گرفت. گاهی به پدرش فکر می‌کرد و گاهی به فرهاد. آیا پدرش به زودی به خانه برمی‌گردد؟ آذر مهر نذر کرده بود که اگر پدرش آزاد شود، و همین روزها به خانه برگردد، یک دور کامل قرآن را بخواند و هزار صلوات برای سلامتی امام زمان بفرستد. شیرین که هم خودش و هم مریضی‌اش را فراموش کرده و تمام ذهنش را همایون و آذر مهر و خبرهایی که مسعود برایش می‌آورد پر کرده بود، به یاد گذشته‌هایی می‌افتاد که با همایون خوش و خرم بودند. دلش برای نوازش‌های همایون تنگ شده بود. برای آن خنده‌های از ته دل، جمله‌های محبت‌آمیز و شوخی‌هایی که باهم می‌کردند. دلش لک زده بود یک‌بار دیگر صدای همایون را بشنود، یک‌بار دیگر خودش را برای همایون لوس کند و ناز و عشوه بیاید و همایون دیوانه‌وار قربان‌صدقه‌اش برود و او را غرق در بوسه‌های عاشقانه کند، دلش برای طعم لب‌های همایون تنگ شده بود. در این بین افکار شوم لحظه‌ای شیرین را رها نمی‌کردند. نکند همایون هرگز به خانه برنگردد؟ او با این اوضاع و شرایط چکار کند؟ آینده آذر مهر چه می‌شود؟ چگونه از او مراقبت کند؟ اوایی که خود دچار بیماری بود و نیاز شدید به مراقبت داشت، چگونه می‌توانست از آذر مهر مراقبت کند؟ همه این‌ها افکاری بود که لحظه‌ای از ذهن شیرین بیرون نمی‌رفتند و مجالی برای استراحت به سلول‌های خاکستری مغزش نمی‌دادند.

از صبح زود ابرها جابه‌جا می‌شدند، گویی آرام و قرار ندارند و آسمان برایشان تنگ شده بود. باد موذی سردی می‌وزید. زیر پای درخت‌ها پر از برگ‌هایی بود که جانشان را از دست داده بودند و همگی مرده بودند. برگ‌های نیمه‌جانی هم بودند که برای زنده ماندن تلاش می‌کردند، اما باد فاصله‌به‌فاصله در هوا آن‌ها را می‌چرخاند و آرام روی زمین پهنشان می‌کرد. بعضی از آن‌ها می‌مردند و بعضی که جان‌سختن و سمج بودند،

دستش را محکم پشت گردن همایون قرار داد و گفت: «تا حالا کسی از پشت گاییدت؟ شنیدم زیاد با زنت حال می‌کردی! راستی چچوری زنت رو می‌گاییدی؟ زیاد آه و ناله می‌کرد یا نه؟» همایون با شنیدن این حرف‌ها کوهی از خشم شده بود و فریاد می‌زد: «بی‌شرف حرومزاده! آگه جرئت داری دست‌هام رو باز کن تا بهت نشون بدم حرومزاده عوضی!»

سیلی محکمی به صورت همایون خورد و باز شخصی در گوشش گفت: «حالا می‌خوام از کون بکنمت تا ببینی گاییده شدن چه لذتی داره!» بعد با دست مایع رقیقی را به مقعد همایون مالید و شروع کرد. همایون نعره می‌زد و فریادهای بی‌امان سر می‌داد. سعی داشت خودش را تکان دهد، اما آن قدر محکم او را بسته بودند که حتی امکان کم‌ترین جابه‌جایی و تکانی را نداشت. از شدت درد کم‌کم فریادهایش به ناله تبدیل شد و بعد از آن مایعی که بوی غریبی داشت به صورت همایون مالیده شد. با چیزی شبیه چرم سیلی‌هایی به صورت همایون می‌زدند که بر اثر شدت ضربه بعد از چند ثانیه بیهوش شد. قطره‌های خون از صورت و کمرش جاری شده بود. بوی خون و عرق در اتاق پیچیده بود و فضای مشمئزکننده‌ای را به وجود آورده بود. جلادان کارشان تمام شده بود و وظایفشان را خوب انجام داده بودند! نفس عمیقی کشیدند. از بوی خونی که در اتاق می‌آمد سرمست شده بودند و بعد از اتاق خارج شدند.

۱۰

برف مردم را خانه نشین کرده بود. اکثر معابر به خاطر بارش سنگین برف غیرقابل تردد شده بودند. سکوتی کسالت‌بار بر شهر حاکم بود این سکوت به خانه همایون هم سرایت کرده بود. پرده‌های خانه کشیده است و نور آفتاب بر کف اتاق و روی اثاثیه افتاده و اشیای خانه را روشن‌تر می‌کند. آن سوی پنجره صبح بر فراز زمین شادی می‌کند. شیرین و آذر مهر روبه‌روی هم

زنده می ماندند، اما باد بی رحم تر از آن بود که بی خیال آن ها شود. دوباره به سراغشان می رفت و این عمل را تکرار می کرد. یک دسته کلاغ با همهمه و جنجال به سوی مقصد نامعلومی می رفتند. آن ها هم مانند بشر روی زمین راه طبیعت را گم کرده بودند.

مسعود دستش را روی زنگ در خانه همایون گذاشت. هنوز اثر صدای زنگ در گوش مسعود بود که آذر مهر در را باز کرد و گفت: چی شد؟ مسعود وارد شد و با لحنی تلخ و محزون گفت: «می گم عموجان! می گم.» ابتدا در جایش ماند و چشم هایش را به زمین دوخت. مثل اینکه می خواست راه تازه ای برای جمع و جور کردن افکارش جستجو کند. شیرین و آذر مهر هر دو به چشمان مسعود زل زده بودند و منتظر حرف های او بودند. مسعود با صدایی محزون و آرام گفت: «همه چیز رو بهتون می گم، فقط باید قول بدید که آروم باشید و قوی.» آذر مهر و شیرین که قلبشان داشت می ایستاد، گفتند: «بگو دیگه! داریم از ترس می میریم!» مسعود با دست به هر دوی آن ها اشاره کرد که بنشینند و خودش روی مبلی که به در نزدیک بود نشست. آذر مهر و شیرین هر کدام در جاهای خودشان نشستند و منتظر شنیدن حرف های مسعود شدند. چنان سکوتی در خانه حاکم شده بود که گویی حتی درودیوار این خانه، تمام اشیاء و اجسام، حتی حشرات و ذرات معلق در هوا منتظر شنیدن حرف های مسعود هستند. مسعود آب دهانش را به آرامی فرو داد و گفت: «متأسفانه امروز خبری شنیدم که... نمی دونم چجوری باید به شما بگم!» شیرین که از من من کردن مسعود خسته شده بود با عصبانیت گفت: «جون به لبمون کردی! خوب بگو دیگه! همایون رو دیدی؟ با قاضی پرونده صحبت کردی؟» مسعود آهی کشید و گفت: «ای کاش همین لحظه مرگ من می رسید و این خبر رو نمی دادم!» آذر مهر با رنگی پریده و دستانی لرزان از جایش بلند شد و گفت: «چه خبری؟» مسعود زد زیر گریه و چنان گریه کرد که شیرین و آذر مهر مات و مبهوت شده بودند. آذر مهر با بغضی در

گلو به شیرین نگاه کرد و گفت: «مامان این چی می گه؟» شیرین که هنوز نمی دانست چه خبر شده، با تشر به مسعود گفت: «خبر مرگت بگو بینم چی شده؟» مسعود با دستمال اشک هایش را پاک کرد و گفت: «امروز یکی از دوستانم رو توی سازمان دیدم و مسئله همایون رو مطرح کردم. مثل اینکه روزی که همایون رو دستگیر کردند، همون روز دادگاه غیرعلنی تشکیل دادند و همایون رو به عنوان مفسد فی الرض به اعدام محکوم کردند. همایون هم وقتی این خبر رو شنیده...» مسعود سکوت معناداری کرد و سرش را پایین انداخت و باز مشغول گریه کردن شد. شیرین دهانش نیمه باز بود و لایه ای از اشک در چشمانش جمع شده بود. بی اختیار چادر از سرش افتاد. خودش را روی زمین و پای مسعود انداخت و درحالی که گریه می کرد، می گفت: «مسعود تو رو به خدا بگو که این خبر دروغه! مسعودجان، تو رو به جان عزیزت قسم می دم، همایون رو برگردون خونه!» با گفتن این کلمات بغض آذر مهر شکست شروع به گریه کرد. کنترل اوضاع از دست مسعود خارج شده بود. شیرین سراسیمه از جایش بلند شد درحالی که بلند بلند گریه می کرد، به طرف اتاق همایون دوید. مسعود از ترس اینکه اتفاقی برای شیرین نیوفتد به دنبال او رفت شیرین در اتاق گریه می کرد و می گفت: «مسعود نگاه کن، اینا کتاباشه! ببین ساعتش و! مسعود تو رو خدا کاری کن! مسعود بین هنوز بوی عطرش تو اتاق می آد! هنوز پاکت سیگاری که تازه خریده بود رو میزشه! مسعود فقط حرکات شیرین را نگاه می کرد و هم پای او اشک می ریخت یکدفعه آذر مهر که صورتش را با چنگ و سیلی سرخ کرده بود، خودش را در آغوش مادرش انداخت و هر دو مشغول گریه شدند. هر دو در آغوش هم جهانی از تنهایی را رقم می زدند. مسعود از اتاق خارج شد و آن ها را تنها گذاشت متوجه هم همه ای از پشت در شد. به طرف در رفت و در را باز کرد. چند نفر از همسایه ها، به صدای شیرین و آذر مهر، جمع شده بودند و از مسعود پرسیدند چه شده؟ مسعود درحالی که با دستمال کاغذی

یک پیکان مدل پنجاه به رنگ کرم. موتور ماشین تک‌سرفه‌هایی کرد و دوباره خاموش شد. اما سرانجام پس از استارت‌های فراوان، که مدت زیادی طول کشید، روشن شد و با فشارهای پیاپی راننده به پدال گاز، به نعره زدن افتاد.

ساعت دو بعدازظهر شده بود و شیرین و آذر مهر هرکدام بی‌صدا و آرام گوشه‌ای نشسته بودند؛ چنانکه می‌پنداشتی آن‌ها جزئی از وسایل خانه هستند. مسعود که روز سختی را گذرانده بود و از شدت سردرد داشت کلافه می‌شد، از جایش بلند شد و درحالی که هر دوی آن‌ها را خطاب قرار داد گفت: «بهتره امشب به خانه من بیاید. این جورری، هم خیال من راحت‌تره، هم اینکه باید کم‌کم به فکری براتون بکنم. باید از این خونه برید.» شیرین با صدایی بی‌رمق گفت: «من از این خونه نمی‌رم. این خونه برای من یعنی همایون! هنوز توی این خونه بوی همایون رو استشمام می‌کنم، هنوز صداسش توی گوشمه، هنوز چهره‌اش جلوی چشممه!» و همین‌طور که این حرف‌ها را می‌زد باز گریه را از سر گرفت. آذر مهر هم که بی‌رمق شده بود، با پاهای لرزان از جایش بلند شد و شروع کرد به مالیدن شانه‌های مادرش و با حرف زدن سعی داشت شیرین را آرام کند. مسعود در مقابل شیرین زانو زد و بعد از اینکه کمی آرام شد گفت: «شیرین‌جان، تو بیماری اگر خدایی نکرده حالت بد بشه، چکار می‌خوای بکنی؟ آذر مهر که کاری از دستش بر نمی‌آد. بعدش، فعلاً صلاح نیست شما توی این خونه بمونید. چند روزی بیاید خونه من، حال هر دو تون که بهتر شد، دوباره برگردید.»

از چشمان آذر مهر معلوم بود که تمایل به رفتن دارد و آهسته حرف‌های مسعود را در گوش مادرش زمزمه می‌کرد. شیرین هم که اصلاً متوجه حرف آن‌ها نبود و مدام در فکر همایون، بالاخره تسلیم تصمیم مسعود شد و آذر مهر و مسعود مشغول جمع کردن مقاداری وسایل شخصی شدند. در همان حال مسعود به آرامی به آذر مهر گفت: «فعلاً وسایل شخصیتون رو بردار. فردا من خودم یه وانت می‌گیرم و تمام وسایلتون رو می‌آرم خونه خودم. با

اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت: «متأسفانه همایون فوت کرده!» با شنیدن این خبر همه آن‌ها شک‌زده و مبهوت به هم نگاه کردند. بعضی می‌خواستند بیایند داخل و جویای ماجرا شوند، اما مسعود مانع ورودشان شد و آن‌ها را پراکنده کرد. شیرین و آذر مهر همچنان در حال گریه بودند. او هم کنارشان نشست و گفت: «شیرین‌جان، یه لحظه به حرفای من گوش کن، این قدر خودت رو اذیت نکن، هیچ کاری از دست کسی بر نمی‌آد!» شیرین با گوشه چادرش اشک روی چشمانش را پاک کرد و گفت: «من می‌خوام همایون رو ببینم. من و ببر سردخونه، می‌خوام یک بار دیگه اون صورت ماهش رو ببینم! می‌خوام براش مراسم آبرومند بگیرم!» مسعود حرف‌هایش را قطع کرد و گفت: «شیرین‌جان، جنازه همایون رو به ما تحویل نمی‌دن!» شیرین که از این حرف عصبانی شده بود گفت: «چرا؟» مسعود که می‌خواست شیرین و آذر مهر را آرام کند گفت: «همایون زندانی سیاسی بود، اونا جنازه رو به ما تحویل نمی‌دن و به شما هم اجازه نمی‌دن برای همایون مراسم بگیرید. طبق قانون این کار خلافه و اگر این کار رو انجام بدید شما ها رو هم می‌گیرن!» آذر مهر که از شدت گریه هق‌هق می‌کرد، رو به مسعود کرد و گفت: «تو بابام رو دیدی؟» مسعود سرش را به نشانه غم و تأثر پایین انداخت و گفت: «بله.» شیرین وقتی این حرف را شنید به مسعود گفت: «اصلاً چجوری باور کنم که تو راست می‌گی؟ اگر تو این قدر نفوذ داری، پس یه کاری کن من هم بتونم همایون رو ببینم.» مسعود رو به شیرین کرد و گفت: «من نمی‌تونم این کار رو برات انجام بدم. خود هم با هزار التماس و خواهش تونستم دوستم روراضی کنم.» شیرین که در این لحظه فکرش کار نمی‌کرد، تمام حرف‌های مسعود را باور کرده بود و دنیا در نظرش پایان یافته بود. آذر مهر که تمام رویاهایش را بر بادرفته می‌دید، همچون جسمی بی‌جان و بی‌تحرك گوشه‌ای نشسته بود. خانه باز غرق در سکوت و ماتم شد، اما این بار کشنده‌تر.

در خیابان، درست پایین پنجره خانه همایون، ماشینی خاموش کرده بود.

کم شده بود که حجت‌الشریعه تسبیح را روی میز انداخت و جلوی مسعود نشست. فرصت هیچ عکس‌العمل یا حرفی را به مسعود نداد و گفت: «فکر نمی‌کردم این قدر احمق باشی! آخه آدم بی‌شعور! تو فکر نکردی وقتی این دورغ رو می‌گی، چه جوری می‌خواهی جمعش کنی؟ مرگ همایون؟ مگه همایون یه نویسنده دوزاریه که به این راحتی بشه خبر مرگش رو توی جامعه پخش کنیم و بعد هم توقع داشته باشیم آب از آب تکون نخوره؟ مثل اینکه فراموش کردی نشان شوالیه ادبیات گرفته و توی دنیا تقریباً شهرت داره؟ مگه نمی‌دوننی توی ایران یک عده طرفدار پراپاقرصش هستند؟ تو الان رفتی به زنش گفتی همایون مرده بعدشم به چندتا از همسایه‌ها این حرف رو زدی؟! تازه همه دیدن که مأمورهای سازمان امنیت اون رو گرفتند! می‌دوننی چیکار کردی؟ از صبح تا حالا دارن من و دیوونه می‌کنن! از دفتر ریاست جمهوری زنگ زدن و علت مرگش رو پرسیدن! خبر همه‌جا پخش شده! یه عده ننه‌مرده ریختن توی خیابون و تظاهرات کردند، چون فکر می‌کنن حکومت سرش رو زیر آب کرده! آخه احمق بی‌شعور این چه حرفی بود که زدی؟»

مسعود که تازه متوجه اشتباهش شده بود، هیچ حرفی نمی‌توانست بگوید. جرئت حرف زدن نداشت. بعد از گفتن این حرف‌ها حجت‌الشریعه کمی آرام‌تر شد. یک لیوان آب خورد و رفت پشت میزش نشست و مشغول گرداندن تسبیحش شد. مسعود که از شدت خجالت نمی‌توانست سر بلند کند. با لحنی خجالت‌زده گفت: «حالا شما چکار کردید؟» حجت‌الشریعه نفس عمیقی کشید، صورتش را خاراند و گفت: «هیچی! مثل همیشه همه‌چیز رو تکذیب کردم و انداختم گردن مخالفان حکومت. گفتم بگن شایعه است! چه می‌دونم! یه گهی خوردم تموم شد. به رئیس‌پلیس هم گفتم یه جوری مردم رو متفرق کنه. اگر هم دید زیادی دارن شلوغ می‌کنند، دوسه تا رو با تیر بزن مردم خودشون خودبه‌خود متفرق می‌شن. آگه یه لحظه غفلت کرده بودم، ممکن بود فاجعه بار بیاد.»

این اوضاع و شرایط اصلاً صلاح نیست که شما تنها بمونید. تو الان باید به فکر معالجه مادرت باشی. اون ممکنه روزه‌روز حالش بدتر بشه.» مسعود نگاهی مهربانانه به صورت تکیده و زرد آذر مهر کرد و ادامه داد: «فقط ازت می‌خوام روی من حساب کنی. از این به بعد هر مشکلی داشتی فقط به خودم بگو.» آذر مهر با شنیدن این حرف‌ها کمی در دلش احساس امنیت و آرامش کرد. حرف‌های مسعود به او قوت قلب می‌داد و باعث می‌شد خودش را در این دنیا بی‌پشت و پناه احساس نکند. مسعود و آذر مهر مشغول جمع کردن وسایل بودند که متوجه شدند صدایی از شیرین به گوششان نمی‌رسد. آذر مهر با ترس و عجله به سمت پذیرایی رفت و مادرش را بیهوش روی زمین دید. با صدای جیغش مسعود سراسیمه بیرون دوید و با دیدن بدن بی‌جان شیرین به آذر مهر گفت: «باید هرچه زودتر برسونیمش بیمارستان! تا من ماشین و می‌آرم جلوی در تو یه لباس گرم تنش کن که سرما نخوره.»

۱۱

حجت‌الشریعه در حالی که ابروها را در هم گره کرده بود و با خودش مشغول حرف زدن بود، مدام طول اتاقتش را طی می‌کرد و باز به جای اول برمی‌گشت. صدای در باعث شد تا کمی به پاهایش استراحت بدهد. با دیدن مسعود چنان دندان‌قروچه‌ای کرد که مسعود جرئت نکرد بدون اجازه وارد شود. حجت‌الشریعه با چشمان خود به مسعود فهماند که بنشینند. مسعود با حالتی مردرد در را پشت سر خود بست و روی یکی از صندلی‌ها، که نزدیک در بود، نشست. حجت‌الشریعه دوباره طول و عرض اتاقتش را طی کرد. تسبیح را در دستش چنان می‌فشرد که نزدیک بود دانه‌های آن زیر انگشتانش خورد شوند. مسعود که کاملاً متوجه اشتباهش شده بود، سکوت را ترجیح می‌داد و در دلش آرزو می‌کرد ای کاش برای حجت‌الشریعه کاری پیش می‌آمد و او هرچه سریع‌تر اتاقت را ترک می‌کرد. اندکی از اضطراب مسعود

مسعود وقتی این حرف‌ها را شنید کمی آرام شد. دستمالی برداشت و عرق روی صورتش را پاک کرد و بعد به همان حالت شرمندگی به حجت‌الشریعه گفت: «پس یعنی به خیر گذشت؟» حجت‌الشریعه که این حرف مسعود را یک جور بی ادبی می‌دانست، باز هم ابروهایش را در هم گره کرد و گفت: «رو که نیست، سنگ‌پای قزوینه! کص ننه‌ات! فقط دیگه نمی‌تونیم وارد سلول عمومی کنیم. قطعاً اونجا می‌بینش و بعدش خبر زندانی بودنش به بیرون درز پیدا می‌کنه و یه فاجعه رخ می‌ده. فعلاً باید توی انفرادی نگاهش داریم تا بعد ببینیم چه خاکی توی سرمون بکنیم.» حجت‌الشریعه انگشت اشاره‌اش را به نشانه هشدار به سمت مسعود گرفت و درحالی که از جایش بلند می‌شد گفت: «فقط شانس آوردی که اینجا اروپا نیست وگرنه مردم پوستمون رو می‌کنند، بعدشم باید خدا رو شکر کنیم که هنوز تعداد زیادی از مردم همایون رو نمی‌شناسن، وگرنه قضیه کانون نویسندگان و مختاری دوباره تکرار می‌شد.»

۱۲

خستگی شدید مسعود را کلافه کرده بود، اما ملاقات با همایون را ضروری می‌دید. وقتی به راهروی مذکور رسید، کتش را مرتب کرد و دستی به موهایش کشید و بعد از آن یک نفس عمیق کشید تا آثار این روز سخت از چهره‌اش زدوده شود. با گام‌های استوار، مثل یک فاتح، همراه با سرباز مسئول بند قدم برمی‌داشت تا اینکه مقابل سلول شماره شش هر دو توقف کردند. سرباز در سلول را باز کرد و با اشاره مسعود رفت. مسعود به آرامی در سلول را باز کرد. نوری که از مهتابی بالای سر مسعود ساطع می‌شد به درون سلول همایون هجوم آورد و کمی سلول را روشن کرد. همایون در گوشه سمت راست سلول پاهایش را درون شکمش جمع کرده بود و به دیوار روبه‌رویش خیره شده بود. مسعود آرام همایون را صدا زد و همایون که انتظار شنیدن صدای مسعود را

نداشت، یکه خورد و صورتش را به سمت صدا چرخاند. ستونی از نور وارد اتاق شد و روی صورت همایون افتاد. ریش انبوهی که تارهای سفید در آن دیده می‌شد، چشم‌هایی که از شدت گریه ریز شده بود، کبودی چشم راست که جای مشت را نشان می‌داد، خون خشک‌شده گوشه لبش و جای خالی یک دسته مو در جلوی سرش، در این هاله نور به چشم می‌زد. مسعود با دیدن چهره له‌شده همایون یکه خورد. حتی خود مسعود هم انتظار نداشت با همایون این‌گونه رفتار شود. مسعود سری به نشانه تأسف تکان داد و همین‌که خواست چیزی بگوید، همایون پیش قدم شد و گفت: «مسعودجان، می‌خوام یه نامه برای شیرین بنویسم. ازت می‌خوام که بهشون بگی یه کاغذ و خودکار بهم بدن و بعدش نامه رو به دست شیرین برسونی.» مسعود که از اتفاقات امروز حسابی خسته شده بود، موضعی را که می‌خواست به همایون بگوید به تعویق انداخت و گفت: «باشه، صبر کن الان برات می‌آرم.» چند دقیقه بعد مسعود با یک کاغذ و یک خودکار برگشت و گفت: «بیا، سریع بنویس که امروز خیلی کار دارم.» همایون به سختی از روی زمین بلند شد و درحالی که کاغذ و خودکار را از مسعود می‌گرفت گفت: «راستی تونستی برای من کاری انجام بدی؟» مسعود با بی‌اعتنایی گفت: «بعداً بهت می‌گم. امروز، هم خیلی کار دارم و هم خیلی خسته‌ام. خودم هم باهات کار داشتیم، ولی امروز اصلاً حوصله ندارم. نامه‌ت رو بنویس بعداً می‌آم باهم صحبت می‌کنیم.» همایون از این حالت بی‌اعتنایی مسعود کمی احساس ناامیدی کرد، اما نامه نوشتن برای شیرین یک جور شور و شوق در او ایجاد کرد. مسعود نامه همایون را گرفت و در جیبش گذاشت و به نگهبان اشاره کرد که ملاقاتش تمام شده است. نگهبان در سلول را باز و مسعود را به بیرون راهنمایی کرد. مسعود در راه نگاهی سرسری به نامه همایون انداخت و در آخر نامه را در جیب کتش قرار داد و با لبخندی بر گوشه لبش گفت: «احمق!»

نزدیک به دو هفته می‌شد که شیرین و آذر مهر در خانه مسعود بودند.

تغییر کرده بود که اصلاً شباهتی به یک دختر هیجده ساله نداشت. وقتی به او نگاه می‌کردی، طراوت و تازگی یک دختر در او دیده نمی‌شد. خیلی وقت بود که دیگر شیطنت‌های دخترانه نکرده بود، دیگر خبری از رؤیاپردازی برای آینده در ذهنش نبود، دیگر هیچ چیز در ذهنش نبود. فقط پدرش بود و بعد فرهاد. او خودش را هم فراموش کرده بود چه برسد به مادرش. دو هفته‌ای بود که ناخن‌هایش را لاک نزنده بود، موهایش را نبافته بود، اثری از خط‌چشم و رژلب نبود، دو هفته‌ای بود که نرقصیده بود، خنده و لبخند مهمان صورتش نشده بود. آذر مهر منتظر آینده‌ای بود که از قبل هم برایش مبهم‌تر شده بود.

مسعود شب قبل به شیرین و آذر مهر گفته بود که امروز کار واجبی با آن‌ها دارد و هر دوی آن‌ها منتظر بودند که ظهر مسعود بیاید و باهم صحبت کنند. شیرین با خودش فکر کرد شاید مسعود می‌خواهد مزار همایون را نشانش بدهد تا کمی با او حرف بزند. آذر مهر فکر می‌کرد مرگ پدرش دروغ است و قرار است با مسعود برگردد و آن‌ها را غافل گیر کند. آن‌ها جز به این مسائل فکر نمی‌کردند و دیدن دوباره همایون و یا حداقل دیدن سنگ مزارش برای آن‌ها حکم بزرگ‌ترین آرزو را داشت. هر چه ساعت به ظهر نزدیک‌تر می‌شد، اضطراب و دلهره شیرین و آذر مهر هم بیشتر می‌شد.

مستخدمه خانه مسعود مشغول چیدن میز غذا بود و شیرین و آذر مهر بی‌حرکت، فقط به رفت‌وآمدهای پی‌درپی مستخدمه نگاه می‌کردند. مسعود با ولع مشغول خوردن غذایش بود، اما شیرین و آذر مهر فقط چند قاشق از غذایشان را خورده بودند و مشغول تماشای مسعود بودند. مسعود ناگهان متوجه چهره‌های پرسش‌گر آن دو شد و دست از غذایش کشید و بعد از آنکه یک لیوان دوغ خورد گفت: «غذا نمی‌خوری؟» شیرین که از نشستن بر سر میز کسل شده بود گفت: «برو سر اصل مطلب. چی می‌خواستی بگی؟ بگو.» مسعود بشقاب غذایش را کنار گذاشت و گفت: «اگه دیگه غذا نمی‌خوری، بیا توی اتاق تا بهت بگم.» آذر مهر با شنیدن این حرف واکنشی

مسعود هر دوی آن‌ها را به خاطر شنیدن خبر تکذیب مرگ همایون از سوی سازمان امنیت و ماجراهای پیش آمده مجاب کرده بود و به ظاهر دلایل منطقی برایشان آورده بود تا بتواند این تکذیب را از سوی سازمان امنیت منطقی جلوه دهد. گذشته از آن، آن ماجرا چنان هر دوی آن‌ها را ترسانده بود که از خانه خارج نمی‌شدند و با احدی حرف نمی‌زدند. شیرین دو هفته در خانه مسعود بود و با داروهایی که مسعود خریده بود و مراقبت‌های مستخدمه مسعود کمی بیماریش بهبود یافته بود، اما غم مرگ همایون هر روز او را لاغرتر و اندوهگین‌تر می‌کرد. در این دو هفته آن‌قدر اشک ریخته بود و بی‌صدا فریاد کرده بود که صورتش مانند جسمی بی‌روح شده بود. با کسی حرف نمی‌زد و غذا به‌قدری می‌خورد که زنده بماند. بیشتر به حیاط می‌رفت و بارش برف و باران را تماشا می‌کرد و خاطرات مشترکش با همایون را در ذهن مرور می‌کرد. شب‌ها تا خود صبح در رختخوابش اشک می‌ریخت و وقتی از شدت دل‌تنگی بی‌تاب می‌شد، سر در بالشت می‌کرد و قسمتی از بالشت را در درون دهانش می‌گذاشت و دندان می‌گرفت. تقریباً تا خود صبح اشک می‌ریخت. کم‌کم از شدت گریه بی‌حال می‌شد و به خواب می‌رفت. صبح، وقتی مستخدمه وارد اتاق شیرین می‌شد تا رختخوابش را مرتب کند، اثر دندان‌ها و اشک‌های شیرین را که بر ملحفه خشک شده بود می‌دید.

آذر مهر هم حال‌وروزش بهتر از شیرین نبود. دو هفته بود که پدرش را ندیده بود و با غم مرگش دست‌وپنجه نرم می‌کرد. دو هفته بود که از فرهاد هم بی‌خبر بود. آخ که چقدر دل‌تنگ هر دوی آن‌ها بود! هیچ از احوال فرهاد خبر نداشت. آیا به دنبال او گشته؟ آیا هنوز هم به او فکر می‌کند؟ شاید تا به حال به سربازی رفته باشد؟ شاید مشغول گذراندن دوران آموزشی است؟ نکنند مرا فراموش کند؟ آیا می‌شود دوباره او را ببینم؟ دوباره باهم شوخی کنیم؟ من روی تاب بنشینم و مرا تاب بدهد؟ ای کاش قدر آن روزها را بیشتر می‌دانستم و هزار ای کاش‌های دیگر. آذر مهر در این دو هفته چنان

معتراضانه از خود نشان داد و گفت: «اما تو گفتی با هردوی ما کار داری!» مسعود نگاهی به آذر مهر کرد و گفت: «درسته، اما برای هر کدومتون خبری جداگانه دارم. اگه فرصت بدی، به تو هم می‌گم.» و بعد با دست به شیرین اشاره کرد و به سمت اتاق رفتند. شیرین بعد از مرگ همایون دیگر مثل سابق ترس از شنیدن خبرهای بد نداشت. به همین علت با آرامشی نسبی و حالتی متفکرانه روی صندلی نشست و به مسعود خیره شد. مسعود یک دستش را در جیب شلوارش کرد و دست دیگر را بر پنجره گذاشت، سرش را پایین انداخته بود و فکر می‌کرد. این حالت که برای شیرین کاملاً شناخته شده بود، باعث شد کمی نگران شود. زیرا شیرین فکر کرد دوباره قرار است خبری تلخ بشنود. مسعود نیم‌چرخ زد و روی یکی از صندلی‌ها نشست و بعد کمی به جلو خیز برداشت که نشان دهد آماده حرف زدن است. بهتر دید تا سرش را پایین بیاورد و بعد گفت: «شیرین جان، راستش نمی‌دونم گفتن این حرف الان درسته یا نه؟ ولی اگه حرف نابه‌جایی زدم، قبلاً بابتش ازت معذرت می‌خوام و قول بده ناراحت نشی و اصلاً حرف من رو فراموش کنی. اصلاً بذار به حساب بی‌عقلی من. الان تقریباً پانزده روز می‌شه که همایون به رحمت خدا رفته و تو و آذر مهر توی خونه من هستید. البته این حضور شما برای من باعث افتخاره، اما خب همایون مرده، و حالا تو و آذر مهر می‌خواید چکار کنید؟ چه برنامه‌ای برای زندگی‌تون دارید؟ تو باید هرچه زودتر عمل کنی و آذر مهر هم باید به فکر رفتن به دانشگاه و بعدش هم، اگر خدا بخواد، انشاءالله ازدواجش باشه. اصلاً این چندوقت خودت رو توی آینه دیدی؟ شدی مثل جنازه! آدم وقتی نگات می‌کنه، فکر می‌کنه خون توی بدن تو وجود نداره! کی باورش می‌شه تو همون شیرینی هستی که پانزده سال پیش با همایون خدایبامر ازدواج کرده بود؟ کجا رفت اون همه طراوت و تازگی؟ این همه غم‌وغصه بس نیست؟ تو رو به خدا تمومش کن. شیرین خدا رو شکر تو زن مؤمن و معتقدی هستی. خودت هم می‌دونی که با این کارت

نه خدا راضیه و نه همایون خدایبامر. من دو چیز ازت می‌خوام، یکی اینکه لباس سیاه رو از تن خودت و آذر مهر دربیاری و دوباره برگردید به زندگی و دوم اینکه...» در این لحظه مسعود کمی مکث کرد تا کنجکاوای شیرین را برانگیزد. شیرین سری تکان داد و گفت: «خب، دیگه چی؟»

مسعود از روی صندلی بلند شد و دوباره پشت به شیرین و رو به پنجره، درحالی که کوچه را نگاه می‌کرد گفت: «دوم اینکه، ببین، قدم تو و آذر مهر روی چشم من. شما تا هر وقت که دلتون می‌خواد می‌تونید توی خونه من بمونید. این خونه مال شماست. اما خب من توی این خونه یک‌سری رفت‌وآمد دارم. یعنی بعضی وقت‌ها بعضی از جلسات کاریم رو، که فرصت نمی‌کنم توی اداره انجام بدم، می‌آرم توی خونه و نکته بعدی اینکه هم تو و هم آذر مهر به من نامحرم هستید و از نظر شرعی زیاد درست نیست سه تا نامحرم زیر یک سقف باهم زندگی کنند. مخصوصاً زمانی که من مجرد هستم و تو هم بیوه؛ گفتم بهت بگم اگر مشکلی نیست، البته الان نمی‌خوام جواب بدی، خوب فکر کن هرچقدر هم که زمان می‌خوای بهت می‌دم، اما پیشنهاد من اینه که اگر می‌خوای تو و آذر مهر اینجا بمونید، باید با من ازدواج کنی.»

مسعود جرئت نمی‌کرد برگردد. زیرا نمی‌دانست عکس‌العمل شیرین نسبت به این حرف‌ها چیست. شیرین مات و مبهوت از شنیدن این حرف‌ها بود و صلاح نمی‌دید در این لحظه هیچ پاسخی بدهد. مسعود همچنان پشت به شیرین بود. شیرین از جایش بلند شد و چادرش را جمع کرد و گفت: «چند روزی بهم مهلت بده، می‌خوام به کم فکر کنم. بعد بهت خبر می‌دم. مسعود که با شنیدن این حرف احساس پیروزی کرد، با لحن فاتحانه‌ای گفت: «فقط زیاد منتظرم نذار، چون من زیاد وقت ندارم.» شیرین وقتی هنگام ترک اتاق لحظه‌ای توقف کرد و گفت: «با آذر مهر چکار داری؟ به اون چی می‌خوای بگی؟» مسعود برگشت و چشم در چشم شیرین دوخت و گفت: «راستش چند روز پیش یکی از دوستانم آذر مهر را از من خواستگاری کرد. من هم

گفتم که مادرش باید اجازه بده. می‌خواستم ازش بپرسم نظرش در مورد ازدواج چیه؟» شیرین از شنیدن این حرف کمی ناراحت شد و با ناراحتی گفت: «تو خجالت نمی‌کشی که این حرف‌ها رو به ما می‌زنی؟ هنوز کفن همایون خشک نشده، تازه پانزده روزه که همایون فوت کرده، اون وقت تو می‌خوای زن و دخترش رو شوهر بدی؟ بعدشم فعلاً صبر کن من خودم با آذر مهر صحبت می‌کنم. اون از لحاظ روحی اصلاً آماده نیست که بشه این حرف‌ها رو بهش گفت!» مسعود وقتی چهره عصبانی شیرین را دید فهمید که هر حرف دیگری در مورد آذر مهر می‌تواند همه چیز را خراب کند. برای همین ترجیح داد ماجرای آذر مهر را به وقت دیگری موکول کند. مسعود فعلاً باید منتظر باشد تا ببیند شیرین چه تصمیمی می‌گیرد.

۱۳

زمستان با بی‌اعتنایی به آدمیان سپری می‌شد. شیرین و آذر مهر همچون هوای زمستان سرد و یخ شده بودند. فقط خاطرات همایون آتشی در دلشان ایجاد می‌کرد و حرارت آن خاطرات باعث می‌شد قلبشان یخ نزند. شیرین عزادار چند واقعه شده بود، مرگ همایون، آینده نامعلوم آذر مهر و حال هم که درخواست ازدواج مسعود.

چند روز از پیشنهاد مسعود می‌گذشت و هنوز شیرین جوابی به او نداده بود راستش نمی‌دانست چه باید بگوید چندین و چندبار افکار مختلف را در ذهنش سبک سنگین کرده بود، اما هنوز تصمیم‌گیری در مورد این مسئله برایش دشوار بود. ازدواج با مسعود برایش رفاه و آرامش و از همه مهم‌تر سلامتی به ارمغان می‌آورد، اما نگران سرنوشت آذر مهر هم بود، زیرا شیرین می‌دانست مسعود تمایلی به نگهداری از بچه همایون ندارد و همچنین شیرین هنوز در دلش نسبت به مسعود دچار شک و تردید بود و نمی‌توانست باور کند که مسعود خیرخواه او و آذر مهر است، اما چاره‌ای جز دادن جواب

نداشت، زیرا در طی این چند روز مسعود بارها از او جواب می‌خواست، اما هنوز در مورد ازدواج آذر مهر با او حرفی نزده بود. بعد از چند روز بالاخره شیرین دلش را یک‌دل کرد تا در مورد ازدواج با آذر مهر صحبت کند. اما شیرین هنوز دچار تردید بود و به‌رحال غرور جوانی آذر مهر را هم نباید نادیده می‌گرفت.

شیرین ضربه‌ای به در اتاق آذر مهر زد و بعد وارد اتاق شد. آذر مهر روی صندلی چوبی نشسته بود و چنان به سقف خیره شده بود، گویی چیزی را در آن بالا جستجو می‌کند. شاید هم با خدای خویش در حال صحبت بود، زیرا بعضی عادت دارند وقتی می‌خواهند با خدا صحبت کنند سرشان را بالا می‌گیرند آن‌ها با علم به اینکه خدا در همه‌جا حاضر و ناظر است، اما فقط خدا را در آسمان‌ها جستجو می‌کنند. آذر مهر که متوجه حضور مادرش شد و رویش را به صورت شیرین کرد و به نشانه ادب کمی خودش را جمع کرد. شیرین با حرکت دست به آذر مهر گفت که راحت باشد و خودش روی میلی که کنار دیوار قرار داشت نشست. شیرین ابتدا مناسب دید کمی با آذر مهر گپ بزند بعد سراغ اصل مطلب برود، زیرا خودش هم روزی دختر بوده و می‌دانست که نمی‌شود بی‌مقدمه رفت سر اصل مطلب. «چه کار می‌کردی؟» آذر مهر نگاهی به سقف کرد و گفت: «فکر!» شیرین با لحنی کنجکاوانه گفت: «به چی؟» آذر مهر در حالی که همچنان به سقف خیره شده بود آهی از ته دل کشید و گفت: «آه! به حرف‌هایی که آدم توی دلش داره و هیچ‌وقت قرار نیست بگه.» شیرین کمی خودش را به آذر مهر نزدیک‌تر کرد و گفت: «چرا قرار نیست؟»

«چون هیچ‌وقت قرار نیست اون آدم‌ها رو ببینیم، یا زنده نیستند، یا اگر هم هستند، آن‌قدر فاصله بین آدم‌ها زیاد شده که دیدار غیرممکنه. در این لحظه در حالی که قطره اشکی در گوشه چشمش آشکار شد، رو به شیرین کرد و گفت: «با من کاری داشتی؟» شیرین با شنیدن این حرف‌ها کمی در

دلش احساس غم و ناراحتی کرد. بعد با حالتی مردد گفت: «بین آذر مهر تو دختر من هستی و من مادرت، آینده یک دختر و یا اصلاً آینده هر بچه‌ای وابسته به پدرشونه، لاقلاً از نظر تأمین آینده مالی. اما الآن متأسفانه اوضاع ما عوض شده. بعد از فوت پدرت اوضاع زندگی ما کاملاً به هم ریخت و ما باید تصمیم جلدی و جدیدی برای زندگیمون بگیریم. خودت می‌دونی ما نمی‌تونیم تا ابد توی خونه مسعود بمونیم و تو هم به هر حال باید بری دانشگاه و به فکر آینده‌ت باشی. همون طور هم که خبر داری، پدرت جز یک خونه و مقداری پول چیز زیادی برامون نداشته. من امید داشتم که با فروختن کتاب‌هاش بتونیم پول زیادی به دست بیاریم... که متأسفانه با این شرایطی که پیش اومد دیگه فکر نکنم کسی حاضر باشه کتاب‌های همایون رو بخره.»

وقتی صحبت‌های شیرین به اینجا رسید، آذر مهر با کلافگی صحبت شیرین را قطع کرد و گفت: «خب! حالا با همه این حرف‌هایی که گفتمی و من هم همه این حرف‌ها رو قبول دارم، به نظرت باید چیکار کنیم؟» شیرین که از تأثیر حرف‌هایش بر آذر مهر اطمینان حاصل کرده بود گفت: «راستش مسعود چند روز پیش از من خواستگاری کرد و هنوز منتظره تا من به‌ش جواب بدم.» آذر مهر با شنیدن این حرف کمی سرخ شد. زیرا هنوز نمی‌توانست مرد دیگری را در زندگی به جای پدرش قبول کند، اما به این نکته هم واقف بود که زندگی مادرش به خودش مربوط است. شیرین وقتی سرخی گونه‌های آذر مهر را دید، پی به ناراحتی او برد و لختی سکوت کرد. آذر مهر چشمانش را بر زمین دوخت و با حالتی که نارضایتی‌اش را نشان می‌داد، گفت: «نظر خودت چیه؟» شیرین نفس عمیقی کشید و گفت: «من فکر می‌کنم مسعود آدم بدی نیست. یعنی تا حالا برای ما بد نخواسته و کاری نکرده که به ضرر ما باشه. منم که می‌دونی، پدر و مادرم مردن و از دار دنیا به برادر دارم که اونم ایران نیست. و خودت می‌دونی، یه جورایی بی‌کس و کارم. از کل دنیا فقط تو رو دارم و خاطرات پدرت رو. راستش من فکر می‌کنم می‌تونم توی زندگی به

مسعود تکیه کنم. هم دوست همایون بوده و هم تا حالا بد ما رو نخواسته.» مدتی سکوت بین شیرین و آذر مهر برقرار شد. آذر مهر درگیر مسئله جدیدی شده بود و شیرین در دلش از خدا به خاطر بخت بدش گله می‌کرد. او گله‌مند بود. خودش را در دنیا تنها می‌دید دنیایی پر از تاریکی، خشونت، شهوت و رذالت. در واقع شیرین نمی‌دانست از پیشنهاد ازدواج مسعود خوشحال باشد یا ناراحت؟ مردد بود که آیا دوباره خودش را وارد یک زندگی جدید بکند یا نه؟ اما نگرانی هم داشت، اگر شرط ازدواج با مسعود را قبول نمی‌کرد، نمی‌دانست چه باید بکند. شیرین غرق در این افکار بود که صدای آذر مهر رشته افکارش را پاره کرد. آذر مهر گفت: «فقط اومده بودی همین حرف‌ها رو بزنی؟» شیرین نگاهش را به پشت پاهایش انداخت و گفت: «راستش نه! حرف دیگه‌ای هم هست.» آذر مهر که منتظر شنیدن صحبت‌های شیرین بود، آرام به صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «خب بگو معطل چی هستی؟» شیرین در این لحظه چاره‌ای نداشت. هر جوری که می‌شد باید پیشنهاد مسعود را به او منتقل می‌کرد، برای همین سریع رفت سر اصل مطلب و گفت: «راستش یکی از دوست‌های مسعود چندبار تو رو دیده. از قضا از تو خوشش اومده و تو رو از مسعود خواستگاری کرده. اون طور که مسعود می‌گفت، خیلی پولداره و می‌تونه تو رو توی پول و ثروت غرق کنه و تو رو به تمام آرزوهای برسونه.» شیرین بدتر از این نمی‌توانست این خبر را به آذر مهر بدهد، اما با شرایط روحی خرابی که داشت چندان هم از او توقعی نیست.

آذر مهر ابروهایش را به هم گره کرد و ناخن‌هایش را می‌جوید. به صورت شیرین خیره شده بود و حرفی نمی‌زد. شیرین مردد بود که باید حرفی بزند یا نه؟ اما آذر مهر نسبت به سنش بیشتر می‌فهمید و دختر عاقلی بود. بعد از اندکی سکوت گفت: «تو که می‌دونی من به فرهاد قول ازدواج دادم، نمی‌تونم زیر قولم بزنم. بعدش، هنوز کفن بابای من خشک نشده! اون وقت

نداره، هیچی نداره! اونم مثل پدرت یه آسمون جل بدبخت از خدایی خبره! ازدواج با فرهاد جز بدبختی هیچ چیز دیگه‌ای برای تو نداره. بعدشم این بنده‌خدایی که تو رو از مسعود خواستگاری کرده، حسابی پولداره. تازه چند سالی هم از تو بزرگ‌تره و من خیالم راحت‌ه که با یه آدم خام و بی‌تجربه ازدواج نمی‌کنی حالا دیگه خودت می‌دونی و سرنوشت خودت من دیگه حرفی ندارم فقط خوب فکرهاات رو بکن بعدش جواب بده در ضمن این رو هم بدون مسعود گفته نمی‌تونه خرج و مخارج تو رو بده. تو چه بخوای چه نخوای، باید ازدواج کنی!» آذر مهر مات و مبهوت حرف‌های شیرین شده بود. آیا به‌راستی این شیرین بود که این حرف‌ها را می‌زد؟ آذر مهر درحالی که با اشک گونه‌هایش را می‌شست، نگاهی عمیق به چشمان مادرش کرد و گفت: «حالا معنی این حرف بابا رو می‌فهمم که می‌گفت زن‌ها همون قدر که می‌تونن عاشقت باشن، همون قدر هم می‌تونن ازت متنفر باشن! اونا می‌تونن بیان بالای سر جسدت غرق به خون و صورت داغونت، تُف کنن روت و رد بشن! این حرف مثل ضربه چکش بر سر شیرین فرود آمد و غرق در تفکر شد. در این لحظات فقط خدا می‌دانست که بر دل شیرین و آذر مهر چه گذشت. هر دو باز آستن یک حادثه جدید و تازه شده بودند.

همایون بی‌رمق در گوشه سلولش خوابیده بود. از بس حرف نزنده بود، زبان‌ش عادت حرکت کردن را فراموش کرده بود. فضای داخل سلول تاریک بود. چون همایون مهتابی درون سلولش را خاموش کرده بود. دریچه روی در سلول باز شد و اندک نوری به داخل تابید. همایون با بی‌اعتنایی روی تختش خوابیده بود. تکانی به خود نداد، اما به محض شنیدن صدای مسعود از جایش بلند شد و به سمت دریچه رفت. مسعود و همایون چشم در چشم هم بودند و در حائل میان آن‌ها شده بود. همایون گفت: «مسعود، چرا در رو باز نکردن بیای داخل؟ نامه رو به شیرین دادی؟ وکیل چی؟ وکیل گرفتی برام؟...»

این درسته که هم من و هم تو ازدواج کنیم؟ حساب حرف مردم رو نکردی؟ نمی‌گن اینا دیگه چچور آدم‌هایی بودن؟ هنوز چند ماه از فوت شوهرش و پدرش نگذشته هردو تاشون رفتن عروس شدن؟ آخه حساب آبروی خودمون رو که باید بکنیم، اصلاً خودمون هیچی، حداقل به فکر آبروی بابا باش!»

شیرین با شنیدن این حرف‌ها کمی عصبانی شد. گرچه در دلش حق را به آذر مهر می‌داد، اما مسائلی بود که آذر مهر از آن‌ها بی‌خبر بود. شیرین با ناراحتی از جایش بلند شد و به آذر مهر گفت: «ما چکار به کار مردم داریم؟ گور پدر مردم! توی این همه سختی و بدبختی که ما زندگی می‌کنیم مردم چندبار اومدن سراغمون؟ به مردم چه ما چکار می‌کنیم؟ بعدش، مگه کسی خبر داره که پدرت مرده؟ مگه نشنیدی؟ مسعود گفت خبر فوت همایون رو تکذیب کردن؟» در این لحظه صدای آذر مهر هم از عصبانیت بالا رفت و گفت: «گور پدر مسعود! اونا به مردم دروغ گفتند ما که از واقعیت خبر داریم! ما که می‌دونیم این حرومزاده‌ها بابا رو کشتن!»

شیرین که کنترل اوضاع از دستش خارج شده بود یک لحظه عصبانی شد و کنترل خود را از دست داد و با پشت دست به دهن آذر مهر زد و گفت: «خوب گوش کن ببین چی می‌گم! من پانزده سال با پدرت زندگی کردم و یه روز خوش تو زندگی نداشتم، همه عمر و جونیم رو پای تو و اون بابای بی‌معرفت گذاشتم. حالا هم خوب فکر کن، من تصمیم دارم با مسعود ازدواج کنم من از این شرایط خسته شدم. دوست دارم سایه بالای سرم باشه. دوست دارم خانم خودم باشم و مثل آدم زندگی کنم، اگر پیشنهاد ازدواج مسعود رو قبول نکنم، باید از این خونه برم، باید برم گوشه خیابون بخوابم. بعدشم برم تن‌فروشی کنم تا خرج تو و خودم رو در بیارم! اگه این زندگی رو دوست داری، بسم‌الله! همین الان به مسعود جواب منفی می‌دم و هر دو تامون از این خونه می‌ریم. در ثانی، من به این کار ندارم تو به فرهاد چی گفتی و چه قول وقراری باهم گذاشتید، اما یه چیزو خوب می‌دونم، مردی که پول

شام آخر که پشت سر شیرین قرار گرفته است، نقش های درهم تنیده فرش زیرپای او، حتی بخاری که از چای او برمی خواست، همه نظاره گر چهره شیرین شده بودند. همه حیرت زده از چهره چروکیده و درهم او. شیرین در آستانه چهل سالگی بود. پنج سالی از نبود همایون می گذشت و او همه خاطرات گذشته را به خاک سپرده بود. فقط جسم نحیف اش بود که هنوز مصرانه زندگی می کرد. اما موهای سفید شیرین، که از دوطرف زلف شده بود و بلندای چتری موهایش از شقیقه ها شروع می شد و تا چانه اش ادامه داشت و اگر دقیق می شدی، می توانستی اندکی تار موی مشکی در بین آن پیدا کنی، چین و چروک های پیشانی و دور چشم و دهن او، همه و همه خبر از غمی جانسوز در درون او می داد. آذر مهر از وقتی ازدواج کرده بود، کمتر به دیدن مادرش می آمد. اما الآن به دلیل مسافرتش، چند ماهی می شد که به دیدن مادرش نیامده بود.

مسعود در دفتر آقای حجت الرشیرعه منتظر بود تا جلسه وی تمام شود. از قبل بی حوصله تر شده بود. سیگاری از پاکت بیرون آورد و با آتش سیگاری که هنوز بر لب داشت روشنش کرد. حجت الرشیرعه با وضعی نامرتب وارد اتاقش شد و بعد از احوال پرسی مختصری با مسعود پشت میز نشست و مشغول خواندن نامه ای شد که روی میزش بود. مسعود که حوصله نداشت صبر کند تا نامه او تمام شود. از جایش بلند شد و روی نزدیک ترین صندلی به حجت الرشیرعه نشست و گفت: «با من کاری داشتی؟» حجت الرشیرعه به نشانه تأیید حرفش سرش را تکان داد و باز بی توجه به مسعود مشغول خواندن نامه شد. مسعود با انگشتر در دستش کمی بازی کرد و باز به حجت الرشیرعه گفت: «نمی خوای نامه رو کنار بذاری؟ من خیلی کار دارم!» حجت الرشیرعه با شنیدن این حرف نامه را داخل پاکتش گذاشت با دو دستش کمی صورتش را مالید تا خستگی از آن محو شود. بعد از جایش بلند شد، آهی از ته دل کشید و رو به مسعود کرد و گفت: «بهت گفتم

مسعود صحبت همایون رو برید و گفت: «همایون جان! چند لحظه آرام باش و خوب به حرف های من گوش کن! راستش من خودم از ننگه بان خواستم که در رو باز نکنه.» همایون که بی تاب شده بود، صحبت مسعود را قطع کرد و گفت: «چرا؟ مگه چی شده؟» مسعود عقب رفت و خودش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت: «راستش نمی دونم الآن توی این شرایط کار درستی می کنم که این خبر رو بهت می دم یا نه؟ نمی دونم چجوری با این قضیه می خوای کنار بیای؟ همایون، من یه خبر خیلی بد برات دارم! پاهای همایون بی رمق شده بود و توان ایستادن نداشت، دست های همایون به دستگیره پشت در حلقه شده بود و جسم همایون را ننگه می داشت. همایون با نگاهی ملتسانه، همراه با ترس، به مسعود نگاه می کرد و تقریباً از شدت ترس زبانش مثل شده بود. با همان حال نزار و لحنی هراسان گفت: «چی شده مسعود؟»

مسعود سرش را پایین انداخت و با بغض گفت: «وقتی تو زندانی شدی، شیرین حالش به هم خورد. من بردمش بیمارستان و بستریش کردم. آذر مهر هم چون نمی تونستم پیش خودم نگهش دارم بردم خونه مادرم. اما... امروز از بیمارستان تماس گرفتن و گفتن شیرین سخته کرده و مرده!» بغض مسعود با گفتن این حرف ترکیب و صدای هق هق گریه اش توی سالن پیچید. مسعود کمی خودش را از در سلول همایون دور کرد و بعد برگشت تا مابقی ماجرا را تعریف کند، اما همایون پشت دریچه نبود. هراسان خودش را به در چسباند و همایون را نقش بر زمین دید.

شیرین روی یک صندلی چوبی قهوه ای نشسته بود و با بی حوصلگی صفحات دیوان حافظ را ورق می زد. گویا در بین این صفحات به دنبال یافتن سرانجام زندگی خویش است. نقش های برجسته روی کاغذ دیواری، تابلوی

هم می‌دونی اگر بمیره، هم برای من دردسر درست می‌شه، هم برای تو.» مسعود فرصت نداد حجت‌الشریعه حرفش را تمام کند و از جایش بلند شد و گفت: «به این فکر کردی وقتی آزاد بشه چی می‌شه؟» بعدشم، تو چرا این قدر همایون رو گنده می‌کنی؟ بابا! همایون یه نویسنده است، توی این مملکت نویسنده‌ها رو پشم هم حساب نمی‌کنن! تو بکشش، به خدا قسم اگه آب از آب تکون بخوره!»

حجت‌الشریعه گفت: «فکر همه‌جاش رو کردم، اولاً قرار نیست همایون بعد از آزادی توی کشور بمونه. ما همایون رو به شرطی آزاد می‌کنیم که از کشور بره. حتی فکر رفتنش رو هم کردم. با چند نفر توی فرانسه صحبت کردم و همایون رو می‌فرستیم اونجا. بعدشم دیگه نمی‌تونه برگرده، چون ما ممنوع‌الورودش می‌کنیم. در ثانی ازش تعهد می‌گیریم که وقتی رفت اون‌ور آب، درمورد ما و حکومت و این چیزها حرف نزنه. اگر هم خواست چیزی بگه، من آدم دارم، خیالت راحت، می‌گم بدون اینکه آب از آب تکون بخوره، سرش رو زیر آب بکنند. اونجا دیگه کسی هم همایون رو نمی‌شناسه و همیشه تحت‌نظره و خیالمون راحت.»

مسعود به مجسمه عقاب روبه‌رویش خیره شده بود. بعد با لحنی تأسف بار گفت: «ای کاش هیچ‌وقت با همایون آشنا نشده بودم! راستش می‌دونی، دیشب داشتم با خودم می‌گفتم ای کاش این قدر کینه‌ای نبودم! این کینه‌ای که از همایون به دل گرفتم روزگرم رو سیاه کرد. گفتم با شیرین ازدواج می‌کنم و بعدش کلی عشق و حال می‌کنم. اما از وقتی با شیرین ازدواج کردم، هروقت نگاهش کردم، یا داشت اشک می‌ریخت، یا دماغ بود. هروقت هم که باهاش حرف زدم، آخرش رسیدیم به همایون.» حجت‌الشریعه که حرف‌های مسعود برایش مهم نبود، گفت: «این حرف‌ها رو ول کن. نظرت رو درمورد نقشه‌ام نگفتی!» مسعود با بی‌اعتنایی گفت: «هر کار دوست داری بکن، فقط من دیگه حوصله دردسر جدید ندارم.» بعد از گفتن این حرف

بیای تا یک مسئله مهم رو باهات درمیون بذارم. راستش، چجوری بگم؟! ما دیگه نمی‌تونیم همایون رو نگه داریم. باید هرچه زودتر از زندان آزادش کنیم.» مسعود با شنیدن نام همایون بی‌اختیار از جایش بلند شد. گویا نام دشمن خونی خویش را شنیده است و بعد با عصبانیت گفت: «چرا نمی‌شه؟ نگهش دارید تا بمیره! مگه قرارمون این نبود؟ اصلاً چرا این حرومزاده رو نمی‌کشید؟ کارش رو تموم کنید دیگه! از محمد مختاری که گنده‌تر نیست!» حجت‌الشریعه که سعی داشت از جواب دادن به مسعود طفره رود، چاره‌ای نداشت و گفت: «الآن چند ماه می‌شه که همایون اعتصاب غذا کرده و توی بیمارستان سازمان بستری شده. افسردگی هم که گرفته. به‌هرحال الآن وضع روحی و جسمی خوبی نداره. خودت هم بهتر می‌دونی که ما همایون رو بدون محاکمه نگه داشتیم. همین چند دقیقه پیش داشتم نامه پزشک زندان رو می‌خوندم. شدیداً توصیه کرده همایون رو آزاد کنیم تا حال روحیش خوب بشه.»

مسعود چند ثانیه‌ای حرف نزد و طول و عرض اتاق را پیمود و گفت: «هیچ به این فکر کردی اگه همایون آزاد بشه چی می‌شه؟ اول از همه می‌آد سراغ من! حتی ممکنه ازم شکایت کنه! اصلاً همه این مسائل به کنار، الآن بیاد بیرون می‌خواد بره سر خاک شیرین. بعدشم هزارویک سؤال می‌پرسه که آذر مهر و چرا پیدا نکردم و بعدشم می‌خواد که من بگردم دنبال آذر مهر تا پیدااش کنیم.»

حجت‌الشریعه که فکر می‌کرد مسعود هذیان می‌گوید، حرفش را قطع کرد و با حالتی معترضانه گفت: «خیلی خب تو هم! چرا این قدر مزخرف می‌گی؟ بذار من حرفم رو تموم کنم بعد این همه روضه بخون.» آرامش در چهره مسعود نمایان شد و سر جایش نشست و گفت: «خب، بفر ما بگو ببینم چه خبره؟» حجت‌الشریعه روبه‌روی مسعود نشست و گفت: «ما مجبوریم همایون رو آزاد کنیم. چون دیگه نمی‌تونیم نگهش داریم. خودت

«تو می فهمی وقتی یه دختر بیست و سه ساله رو برای مدل به کشورهای دیگه می فروشی چه آخر و عاقبتی در انتظارشونه؟ به این فکر نکردی که جواب مادرش رو چی می خواد بدی؟ ای وای از دست تو! آخه تو فکر من و نکردی؟ الان چجوری به شیرین بگم؟» مسعود حساسی از کوره در رفته بود. به سمت حجت‌الشریعه رفت و گفت: «هرجوری شده باید آذر مهر رو برگردونی. اصلاً بگو ببینم کدوم کشور بردنش؟» حجت‌الشریعه با خونسردی به چهره مسعود نگاه کرد و گفت: «نمی دونم، من فروختم رفت، بعدشم بهتره هراز چندگاهی مقام و موقعیت من و برای خودت یادآوری کنی و بدونی که با مافوق نباید این جور حرف بزنی! مثل اینکه یادت رفته کی تو رو معاون سازمان امنیت ملی کرد؟ یادت رفته پرونده کثافت کاری هات چقدر سنگینه؟ گور پدر پدرسگ توی حرومزاده و اون شیرین مادر قحبه! همه و همه! دوست داشتم این کار رو بکنم. گفتم زن خودمه اختیارش رو دارم. حالا هم گمشو از اتاق من برو بیرون می خوام استراحت کنم. فقط گوش به زنگ باش. وقتی قرار شد همایون رو از زندان آزاد کنیم، یه خورده خرچمالی داره. حتماً صدات می زنم.»

۱۵

عمارت شماره سی و هفت، کوچه شامپیونه، محله هجدهم، پاریس. آپارتمانی محقر و دلگیر با کاغذدیواری های کرمی رنگ و گل بوته های برجسته به رنگ خردلی. با اتاق های کوچک که فقط به اندازه یک تخت خواب فضا دارد. در یکی از اتاق ها پزشک مخصوص همایون مستقر شده و در قسمت پذیرایی هم دو نفر نشسته بودند که هم نگهبان بودند و هم وظیفه تهیه مایحتاج خانه را داشتند. عوارض داروها باعث شده بود همایون همچون جنینی که در رحم مادر است، بخوابد. یک هفته است که همایون در پاریس مستقر شده است. البته از حضور او در پاریس کسی خبر ندارد. بعد از مرخص شدن همایون،

مسعود به سمت صندلی ای که روی آن نشسته بود رفت تا کیفش را بردارد و ناگهان مثل اینکه مسئله ای یادش آمد به حجت‌الشریعه گفت: «آهان! راستی آذر مهر کی برمی گرده؟ شیرین داره من و بیچاره می کنه! اون تلفنی هم که دادی، هرچی زنگ می زنیم، کسی جواب نمی ده.» با شنیدن این حرف ها رنگ از رخسار حجت‌الشریعه پرید. گویی توقع شنیدن این حرف ها را نداشت. مسعود که متوجه رنگ پریدگی صورت حجت‌الشریعه شد گفت: «چیزی شده؟» حجت‌الشریعه بدون اینکه به صورت مسعود نگاه کند از جایش بلند شد و رفت پشت میز و مشغول بررسی پرونده های روی میز شد. مسعود از این حرکت حجت‌الشریعه فهمید که اتفاق ناگواری رخ داده که او این گونه از پاسخ دادن ظفره می رود. ترسی ملموس در چهره او هویدا شد. مسعود کیفش را روی صندلی گذاشت و گفت: «چرا حرف نمی زنی؟ آذر مهر کجاست؟ اتفاقی افتاده؟» حجت‌الشریعه که در این لحظه خودش را بازنده می دید، گفت: «آذر مهر اینجا نیست.» مسعود که فهمیده بود اتفاق ناگواری دیگری رخ داده با لحنی تند گفت: «دارم از ترس خفه می شم! خبر مرگت بگو چی شده خالص. اتفاقی برات افتاده؟» حجت‌الشریعه دستی پشت گردنش کشید و با دست مسعود را دعوت به نشستن کرد و گفت: «راستش تو که می دونی من کنار این شغل اهل تجارت هم هستم. چند وقت پیش یکی از دوستانم آذر مهر رو دید و گفت برای صنعت مدلینگ خیلی مناسبه، منم...» در این لحظه حجت‌الشریعه که نمی خواست چشمش به چشمش مسعود بیفتد، سریع از جای خود بلند شد و گفت: «منم معامله رو جوش دادم.» مسعود وقتی این حرف را شنید صدایی مثل صدای وزوز مگس در گوشش پیچید. کل اتاق را خاکستری می دید و ناگهان با عصبانیت گفت: «چه غلطی کردی؟» در این لحظه حجت‌الشریعه بهتر دید تا خودش را در موضع برتری قرار دهد و با غرور گفت: «آذر مهر زن منه و من اختیار زنم رو دارم!» مسعود با شنیدن این حرف از کوره در رفت و گفت:

حرف تکان می‌دهد. همایون خودش را در آینه نگاه می‌کند. او همیشه از نگاه کردن در آینه نفرت و یا شایدم هراس داشته است. زیرا آینه‌ها همیشه حقایق تلخی را به آدم نشان می‌دهند، چند تار موی سفید در حاشیه سر، چین‌های متعدد و موازی روی پیشانی، چروک‌هایی به شکل مثلث در اطراف چشم‌ها و دور دهان، یک خط صاف کنار ابروی سمت راست که خبر از یک زخم کهنه می‌دهد، چشمانی پف کرده و کم‌سو که بیش از پیش به عینک نیاز داشت و دستانی لرزان که ناشی از یک ارتعاش عصبی بود. این‌ها همه تصاویری بود که آینه به همایون نشان می‌داد که در آستانهٔ چهل و یک سالگی بود. همایون مدتی به آینه و یا شاید به چهرهٔ درهم و تکیدهٔ خود نگاه می‌کرد. تیزی نگاه همایون آینه را درهم شکست و او را به خاطرات دور برد. در ابتدا همایون نمی‌دانست که چند سال در زندان بوده و وقتی آزاد شد تازه فهمید پنج سال طول کشیده است. اگر نگهبان در نزده بود، همایون همچنان در خاطراتش سیر می‌کرد تا به دوران طفولیت خود برسد.

بعد از خوردن اندکی صبحانه، همایون مقابل پزشک خودش نشست تا با او صحبت کند. دکتر فنجان قهوهٔ مقابلش را به سمت همایون کشید و به او تعارف کرد و خودش مشغول مطالعهٔ پروندهٔ همایون شد. بعد از اینکه پرونده را خواند، رو به همایون کرد و گفت: «خب امروز حالت چگونه است؟» همایون تلخندی زد و با چهره‌ای غمگین گفت: «از مرده‌ای که بعد از پنج سال از گور برخاسته تا دوران محکومیت خود را روی زمین سپری کند، چه انتظاری داری؟ واقعاً از من انتظار داری سالم خوب باشم؟ به نظرت حالی برام مونده؟ زخم که مرده، بهترین دوستم بهم خیانت کرده و پنج سالی می‌شه که ازش بی‌خبرم. بی‌گناه انداختم توی زندان، زندان که چه عرض کنم! توی سوراخی که جز تاریکی هیچ چیز ندیدم. حتی توی این پنج سال نمی‌تونستم خودم رو درست و حسابی ببینم، هفته‌ای چندبار شکنجه شدم و فحش خوردم، بی‌دلیل. پنج‌ساله از دخترم خبر ندارم. دختری که

حجت‌الشریعه تصمیم گرفت که همایون را از زندان آزاد کند و او را راهی فرانسه کردند. نوعی تبعید. هنوز آثار بیماری در همایون باقی است و بر اثر مصرف مسکن‌های قوی بیشتر اوقات خواب است. برای همین هنوز متوجه نیست که در کجاست و چه اتفاقی برای او افتاده است.

دو مرد فرانسوی زیر پنجرهٔ اتاق همایون در حال صحبت کردن هستند و یا شاید بهتر است بگوییم در حال مشاجره. همایون آهسته چشمانش را باز می‌کند. هنوز به نور عادت ندارد. او پنج سال در تاریکی مطلق زندگی کرده است. این زندگی پنج‌ساله خاطرات سیاه‌چال‌های روزگار باستان را در ذهن همایون تداومی کرده بود. همایون به آرامی از جایش بلند می‌شود و متعجب به اطراف نگاه می‌کند. همه چیز به نظرش عجیب و غریب می‌آید. گویی در دنیایی دیگر چشم گشوده است. آفتاب از گوشهٔ پردهٔ پشت پنجره به درون اتاق و از آنجا روی پاهای همایون افتاده است و گرمای لذت‌بخشی را به همایون می‌دهد. او سال‌ها از نور و آفتاب محروم بوده است. به میز چوبی کوچک کنار تختش نگاه می‌کند. پُر است از انواع قرص و شربت و یک لیوان آب که نیمی از آن خورده شده بود. جز یک تخت‌خواب فلزی، یک میز کوچک کنار تخت و یک ساعت دیواری که روبه‌روی تخت، روی دیوار نصب شده بود، هیچ چیز دیگری در اتاق نبود. ظاهر کسالت‌آور این اتاق برای همایون حکم هتل پنج‌ستاره را دارد. دستش را به لبهٔ تختش می‌گیرد و به آرامی از جایش بلند می‌شود تا دست و صورتش را بشوید. دستگیره در را به آرامی فشار می‌دهد، اما گویی در قفل است. این عمل را دوباره تکرار می‌کند و مطمئن می‌شود در قفل است. چند ضربهٔ آرام به در می‌زند. یکی از نگهبان‌ها از جایش بلند می‌شود در را باز می‌کند. همایون به او می‌گوید که باید به دستشویی برود و نگهبان دستشویی را به او نشان می‌دهد و بعد می‌گوید کارش تمام شد بیاید آن‌جا و به مبل‌هایی که در پذیرایی قرار داشت اشاره می‌کند. «آقای دکتر با شما کار دارند.» و او سرش را به نشانهٔ قبول این

از سر بی خبری به روزنامه نگاه کرد و بعد مشغول خواندن مقاله‌ای شد که مسعود با خودکار قرمز آن را مشخص کرده بود. حجت‌الشریعه هر سطر از مقاله را که می‌خواند، قمرزتر می‌شد و خشم در چهره‌اش هویدا. بعد از اتمام مقاله با عصبانیت روزنامه را روی میز پرت کرد و گفت: «کدوم احمقی این خزعبالت رو نوشته؟ فرهاد کتابچی دیگه کدوم خریه؟» مسعود شانه‌هایش را به نشانه بی‌اطلاعی بالا انداخت و گفت: «یه روزنامه‌نگار جون و تازه‌کاره، مدعی شده که همایون پنج سال پیش مرده و سازمان امنیت این قضیه رو پنهان کرده.» حجت‌الشریعه که از ترس رنگش سفید شده بود از پشت میزش بلند شد و گفت: «آخه این کره‌خر سگ‌پدر از کجا یه همچین ادعایی کرده؟ مدرک از کجا آورده؟» مسعود دست‌هایش را به پشتش حلقه کرد و چند ثانیه متفکرانه به زمین خیره شد و گفت: «نمی‌دونم! فعلاً دستور توقیف روزنامه را دادم. بعدشم گفتم این پسر رو دستگیر کنند بیاد ببینیم برای چی این حرف‌ها رو زده؟» حجت‌الشریعه به نشانه تأیید اقدامات مسعود سرش را تکان می‌داد و به زمین خیره شده بود.

۱۶

فرهاد در تاریکی مطلق بود هیچ نمی‌دید، فقط سیاهی و سیاهی. و هرازچندگاهی صدای چکمه‌های سربازان و گاهی صدای جفت شدن پای آنها که برای شخصیتی نظامی ادای احترام می‌کردند. دندان‌های فرهاد به شدت به هم برخورد می‌کرد و دانه‌های عرقی که از پیشانی‌اش سرازیر شده بود، چشم‌پندش را خیس کرده بود، صدای باز شدن در لرزشی بر اندام او انداخت. فرهاد سعی داشت از طریق گوش‌هایش جهت شخص واردشده را تشخیص بدهد، اما ترسی که داشت، رشته افکارش را به هم ریخته بود. همان‌طور که سعی داشت افکارش را مرتب کند، ناگهان سیلی محکمی به صورتش خورد و دست و چشم‌بسته به زمین افتاد. بعد از چند ثانیه، شخصی

مثل پنجه آفتاب بود. الان نمی‌دونم کجاست؟ چی کار می‌کنه؟ زنده است یا مرده؟ ازدواج کرده یا نه؟»

همایون درحالی که این حرف‌ها را می‌زد، هر لحظه عصبانی‌تر می‌شد و صدایش بالا می‌رفت و یک‌دفعه بعضی گلویش ترکید و بی‌امان شروع به گریه کردن کرد. دکتر به نگهبانان اشاره کرد یک لیوان آب بیاورند و بعد دست همایون را به نشانه محبت گرفت فشار داد و زیر لب گفت: «همایون جان، آرام باش!» همایون که در این چند سال از آدم‌ها رنجیده و بی‌اعتماد شده بود، دستش را کشید و با عصبانیت گفت: «آروم باشم؟ چجوری می‌تونم آروم باشم؟ حتی الان هم که اوادم فرانسه بازم این‌جا زندانی هستم و دارم با چندتا نگهبان زندگی می‌کنم. مگه من آزاد نشدم؟ پس چرا نمی‌ذارید برگردم ایران؟ چرا نمی‌ذارید پیش خانواده‌ام باشم؟ من می‌خوام بدونم دخترم کجاست؟ می‌خوام برم سر خاک همسرم! پنج سال پیش همسر من مرده، اما من هنوز نمی‌دونم کجا خاکش کردن!» دکتر لیوان آب را به دست همایون داد و گفت: «حق با توست، اما خودت قبول کردی که آزاد بشی به شرطی که از ایران بری.» همایون که از کوره در رفته بود، با چهره‌ای برافروخته گفت: «من و به چه جرمی زندانی کردن؟» دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ببین همایون جان، من پزشک هستم و از این مسائل خبری ندارم. تنها علت حضور من هم اینجا اینه که از تو مراقبت کنم تا بهبودی کامل رو پیدا کنی. درمورد مابقی مسائل هم چیزی نمی‌دونم.» همایون کمی آرام شد و بعد دستورات پزشکش را دریافت کرد و به سمت اتاقش رفت تا کمی استراحت کند. بعد از رفتن همایون به درون اتاقش، دکتر به نگهبانی که پشت سر همایون می‌رفت گفت که قفل کردن در معنایی ندارد و او را از این کار باز داشت.

مسعود سراسیمه وارد اتاق حجت‌الشریعه شد و روزنامه‌ای را که در دستش بود روی میزش گذاشت و گفت: «این مقاله رو خوندی؟» حجت‌الشریعه

بازجو هر لحظه خوشحال تر می شد. گفت: «خب آخرش چی شد؟ ازدواج کردی؟» فرهاد با حسرت گفت: «نه!» بازجو ابروهایش را درهم گره کرد و گفت: «چرا؟» فرهاد که مطمئن بود در این لحظات امنیت دارد و مورد ضرب و شتم قرار نمی گیرد، کمی از اضطرابش کاسته شد و گفت: «قرار بود باهم ازدواج کنیم، اما یک روز آذر مهر او مد به من گفت که سازمان امنیت پدرش رو دستگیر کرده. بعد از اون شب من دیگه ندیدمش و تا الآن هم ازش بی اطلاعم.» بازجو جرعه ای آب نوشید و گفت: «کی بهت گفت همایون کشته شده؟» فرهاد سرش را پایین انداخت و گفت: «کسی نگفته، من وقتی دیدم چند سالی از این خانواده خبری نیست، خودم این جوروی حدس زدم که شاید همایون کشته شده و خانواده اش هم زندانی اند.» بازجو بعد از شنیدن این حرف مشتش را محکم روی میز کوبید و گفت: «تو غلط کردی که فکر کردی! می دونی با نوشتن این خزعبالت ارزش و اعتبار سازمان روزی بردی؟ می دونی این کار تو یه جور تهمت به سازمان امنیت تلقی می شه؟ تو با این کارت نظم عمومی رو مختل کردی! حالا می گی خودم حدس زدم؟ تو گه خوردی که حدس زدی!»

بعد از گفتن این حرف، چند ثانیه ای سکوت در اتاق حکم فرما شد و بازجو مشغول نوشتن شد. فرهاد با صدای لرزان گفت: «حالا چی می شه؟» بازجو تا لحظه ای که می نوشت به فرهاد پاسخی نداد و وقتی از نوشتن فارغ شد، به فرهاد گفت: «من گزارشت رو تحویل قاضی می دم. اونا باید تصمیم بگیرند. فقط اینو بهت بگم که حالا حالا ها مهمون ما هستی!» با شنیدن این حرف تمام دنیا روی سر فرهاد خراب شد و فهمید که به سر نوشت مبهم و نامعلوم همایون دچار شده است.

مسعود که در اتاق مجاور بود و تمام صحبت های بین بازجو و فرهاد را شنیده بود، در راهرو قدم می زد و مشغول فکر کردن بود. بازجو ادای احترام به مسعود کرد و گفت: «قربان طبق دستور جنابعالی از متهم بازجویی کردم

که درون اتاق بود با صدایی خشک و دورگه سرباز پشت در را صدا زد و گفت: «این حرومزاده رو بذارش روی صندلی!» بعد از اینکه فرهاد روی صندلی قرار گرفت، متوجه شد که بازجو مقابل او نشسته است. چون فرهاد می توانست صدای نفس های او را بشنود. بازجو دستی به صورتش کشید و گفت: «فرهاد کتابچی! درسته؟» فرهاد در حالی که دندان هایش محکم به هم می خورد، گفت: «بله، درسته.» بازجو برای چند پانیه ساکت شد. گویا مشغول خواندن پرونده فرهاد بود و بعد گفت: «کی بهت گفته این مقاله رو بنویسی؟» فرهاد که متوجه شد دلیل دستگیری اش چیست، با صدای لرزان گفت: «کدوم مقاله؟» با گفتن این جمله مشت محکمی توی سر فرهاد خورد که یک لحظه فکر کرد سقف دهانش کنده شده. فرهاد بی امان شروع به گریه کرد و به جای پاسخ دادن التماس می کرد. بازجو سیلی محکم تری از قبلی به صورت فرهاد زد و گفت: «با خفه می شی و به سوالات من جواب می دی، یا این جا مثل سگ کتکت می زنم. این قدر می زنمت که مثل مار به خودت بیچی! فهمیدی مادر حقبه؟» فرهاد دندان هایش را محکم به هم می فشرد و سعی می کرد جلوی اشک هایش را بگیرد. بازجو سر جایش قرار گرفت و دوباره شروع به پرسیدن سؤالش کرد: «خب بگو بینم، برای چی اون مقاله رو درمورد همایون امانت نوشتی؟» فرهاد بغضش را قورت داد و گفت: «به خدا قسم من منظوری نداشتم! کسی هم بهم نگفته بود بنویسم! غلط کردم! اگه نوشتن مقاله اشتباه بود، معذرت می خوام! خواهشاً بذارید برم!» بازجو با بی اعتنایی گفت: «این مطالب رو از کجا آورده بودی؟ از کی شنیده بودی؟» فرهاد آب دهانش را به زحمت قورت داد و گفت: «از آذر مهر!» بازجو چشمانش را بُراق کرد و گفت: «آذر مهر دیگه کدوم خریه؟» «دختر همایون!» بازجو که اطلاعات مهمی به دست آورده بود، سری تکان داد و گفت: «تو دختر همایون رو از کجا می شناسی؟»

«قرار بود باهم ازدواج کنم.»

مسعود عکس‌های همایون را مشاهده کند. زیرا این روزها مخصوصاً در نبود آذر مهر بیشتر از قبل دل‌تنگ همایون می‌شد. در واقع شیرین هر وقت دل‌تنگ همایون می‌شد، آذر مهر را نگاه می‌کرد و با این کار کمی از غم و رنجش کاسته می‌شد.

شیرین در اتاقش مشغول تماشای عکس‌های قدیمی مسعود و همایون بود. وقتی آلبوم اول را نگاه کرد، آن را برداشت تا به کناری بگذارد و آلبوم بعدی را نگاه کند، یک دفعه پاکت‌نامه‌ای از لابه‌لای آلبوم دوم افتاد روی میز. شیرین پشت‌وروی پاکت‌نامه را نگاه کرد. نشانی، آدرسی، مهری و یا حتی تمبری روی آن نبود. گمان کرد شاید مربوط به ایام جوانی مسعود است که برای کسی نوشته بود. برای همین تحریک شد تا ببیند در پاکت چیست. وقتی پاکت‌نامه را باز کرد، علامت سازمان امنیت ملی را بالای کاغذ مشاهده کرد و بعد با کنجکاو و با دقت مشغول خواندن نامه شد. شیرین جان سلام. نمی‌دانی چقدر تنها هستم! نمی‌دانم چند روز یا چند هفته است که در انفرادی هستم؟ راستش حساب روز، ماه و سال از دستم در رفته! من این‌جا، کنج این سلول سرد و تاریک، فقط به تو می‌اندیشم. این تنهایی و دوری از تو مرا اذیت می‌کند. می‌خواهم با تو صحبت کنم. چون وقتی برایت می‌نویسم، مثل این می‌ماند که با تو حرف می‌زنم. نامه را به مسعود دادم که به دست برساند. شیرین جان، نمی‌دانی این‌جا، در کنج زندان، چقدر روزها طولانی و سمج هستند! من این‌جا ساعت ندارم، اما فکر کنم عقربک ساعت آن‌قدر آهسته و کند حرکت می‌کند که نمی‌دانم چه کنم، فقط شوق دیدار تو مرا در این زندان زنده نگه داشته است. شیرین جان، نمی‌دانم کی از زندان آزاد می‌شوم! به مسعود گفته‌ام برایم وکیل بگیرد تا پیگیر کارهایم باشد. چون امروز مطلع شدم که قاضی مرا به بیست سال حبس محکوم کرده است. نمی‌دانم می‌توانم دوام بیاورم یا خیر. نمی‌دانم می‌توانم دوباره تو و آذر مهر را ببینم یا نه. شیرین جان! نمی‌دانی چه درد و اندوهی

و تمام اوامر حضرت‌تعالی رو اجرا کردم. دیگه با بنده امری ندارید؟» مسعود پرونده را از دست بازجو گرفت و گفت: «حسابی ترسوندیش؟» بازجو لبخند خشکی زد و گفت: «جوری ترسوندمش که وقتی از این جارفت بیرون دیگه سمت روزنامه و مقاله و این چیزها نمی‌ره! فکر کنم وقتی روزنامه ببینه از ترس فرار کنه!» بعد از گفتن این حرف هر دو خندیدند و مسعود اجازه مرخصی به بازجو را داد.

مسعود طبق دستور حجت‌الشریعه پرونده را به او داد تا مطالعه کند. حجت‌الشریعه بعد از خواندن اعترافات فرهاد پرونده را بست و همچون چیز بی‌ارزشی آن را روی میزش پرت کرد و با خنده به مسعود گفت: «پس فرهاد رقیب من بوده و من خیر نداشتم!» مسعود لبخندی زد و گفت: «آره، مثل اینکه این پسر عاشق آذر مهر بوده و قول و قرار ازدواج باهم گذاشته بودند.» حجت‌الشریعه از پشت میزش بلند شد و پنجره اتاقش را باز کرد و بعد سیگاری روشن کرد و گفت: «بیچاره به عشقش که نرسید هیچ، مثل سگ کتک هم خورد!» هردو به حال فرهاد خندیدند و بعد مسعود گفت: «راستی این پسر رو تا کی نگهش داریم؟» حجت‌الشریعه که دوست نداشت در مورد فرهاد صحبت کند با اکره گفت: «دوسه روز نگهش دارید و بعد یک تعهد ازش بگیرید و آزادش کنید.»

شیرین روی مبل نشسته بود و فیلم تماشا می‌کرد. زندگی برایش بسیار کسالت‌آور شده بود. مخصوصاً از وقتی که مسعود به او گفته بود آذر مهر به مسافرت خارج از کشور رفته و تا چند ماه دیگر برنمی‌گردد. بی‌خبری از آذر مهر شیرین را آزار می‌داد. زندگی‌اش بی‌هدف و بی‌ارزش شده بود؛ خوردن، خوابیدن، تلویزیون نگاه کردن. همین. ناگهان مستخدمه‌خانه را صدا زد و گفت: «تو می‌دونی آلبوم‌های قدیمی مسعود کجاست؟» مستخدمه گفت: «بله خانم!» «می‌شه بیاری؟ حداقل یه نگاهی بهش بندازم شاید یه خورده حال و هوام عوض بشه.» شیرین بیشتر می‌خواست در آلبوم قدیمی

دارم! از همه چیز بی‌زار شده‌ام. خسته شده‌ام. نمی‌دانم از این زندان زنده بیرون می‌آیم یا نه! فقط خواستم به تو بگویم خیلی دلم برایتان تنگ شده! اگر زنده بیرون آمدم، حتماً روزهای نبودم را جبران می‌کنم و اگر در کنج این زندان مُردم، بدان که در آخرین لحظه هم به تو و آدمهر اندیشیدم و به خاطر همه سختی‌هایی که در زندگی به خاطر من تحمل کرده‌ای شرمندۀ هستم. و در آخر فقط مرا ببخش و بوسه‌های مرا از دور بپذیر.

همایون

کاغذ از اشک‌های شیرین خیس شده بود و جلوی دیدش را گرفته بود. شیرین با پشت دستش اشک‌هایش را پاک کرد و به تاریخ نامه نگاه کرد. درست زمانی بود که مسعود به شیرین و آذر مهر گفته بود همایون مرده؛ درحالی که همایون نمرده بود و مسعود به آن‌ها دروغ گفته بود! حال شیرین ذره‌ای شک نداشت که مسعود درمورد همایون به آن‌ها دروغ گفته و تمام این ماجراها به مسعود مربوط می‌شود. همه این‌ها نقشه‌ای بود که مسعود برای همایون کشیده بود. فکر اینکه همایون زنده است چنان شور و شوقی در وجود شیرین به وجود آورده بود که قابل وصف نیست، و همان قدر حس نفرت و انتقام از مسعود تمام وجودش را فرا گرفته بود. در این هنگام شیرین صدای مسعود را شنید که با مستخدمه در حال صحبت بود. لحظه‌ای خشم و جنون جای عقل را در شیرین گرفت و همچون انسان‌هایی که دچار جنون شده‌اند از جای بلند شد تا به مسعود حمله‌ور شود، اما قبل از اینکه از جای بلند شود، مسعود وارد اتاق شد و وقتی شیرین را با آن نامه در دست دید، رنگ از رخسارش پرید و ناگهان به سمت شیرین حمله‌ور شد تا نامه را از دست او بگیرد. در این لحظه چنان قوتی در بازوهای شیرین ایجاد شده بود که با دو دستش محکم به سینه مسعود زد و او را نقش بر زمین کرد. شیرین فریاد زد و گفت: «پست فطرت عوضی! می‌دونستم همه این ماجرا باعث تو هستی! مسعود، به خدا قسم آبروت رو می‌برم! رسوات می‌کنم!»

مسعود نقش بر زمین، با عصبانیت بر سر شیرین فریاد زد: «شیرین، احمق نشو! اون نامه رو بده به من!»

آن‌ها دوباره گلاویز شدند. مسعود می‌خواست نامه را از شیرین بگیرد و شیرین تلاش می‌کرد از دست مسعود فرار کند. مستخدمه، که تابه‌حال آن دو را این چنین خشمگین ندیده بود، از شدت ترس نمی‌دانست چه باید بکند. دست و پایش را گم کرده و اشک می‌ریخت و از آن‌ها خواهش می‌کرد. دعوی‌شان را تمام کنند. شیرین یک لحظه در خودش احساس ضعف کرد. مسعود خودش را روی شیرین انداخت تا نامه را بگیرد. شیرین روی تخت افتاده بود و مسعود او را کتک می‌زد. شیرین شروع به داد و فریاد کرد و از مستخدمه کمک می‌خواست. مستخدمه با دست پاچگی، فوراً به سمت تلفن رفت تا به پلیس زنگ بزند، اما ناگهان صدای فریاد مسعود از اتاق شنیده شد. مستخدمه تلفن از دستش رها شد و به سمت اتاق دوید تا ببیند چه اتفاقی افتاد.

۱۷

همایون روی تخت دراز کشیده به سقف خیره شده بود. تیزی نگاهش انگار سقف را سوراخ می‌کند. از حالت چهره‌اش کاملاً مشهود بود درونش غوغایی است. شاید هم با خدای خود در حال صحبت بود و از بخت و سرنوشتش گله می‌کرد. صدای حرف زدن نگهبانان که بیرون نشسته بودند و بحث می‌کردند نظر همایون را جلب کرد.

«شنیدی مسعود نیک‌پندار، معاون سازمان امنیت، رو کشتن؟»

«نه! کی؟»

«چند روز پیش، توی خونه‌اش.»

«کی اونو کشته؟»

«همسرش.»

را زمزمه می‌کرد و می‌رفت. در این لحظه دکتر وارد آپارتمان شد. همایون به محض اینکه چشمش به دکتر افتاد گفت: «شنیدی مسعود کشته شده؟» «مسعود! منظورت چیه؟» همایون لبخندی زد و گفت: «همون معاون سازمان امنیت!» دکتر کتش را درآورد و گفت: «آهان مسعود نیک‌پندار! بله، مطلع هستم. ولی تو از کجا فهمیدی؟» همایون با سر به نگهبانان اشاره کرد و گفت: «دوستان!» و بعد رفت داخل اتاقش و در را بست.

دکتر وارد اتاق شد تا چک‌آپ معمول همایون را انجام دهد. دکتر نگاهی به صورت بشاش همایون انداخت و گفت: «مثل اینکه امروز خیلی سرحالی؟!» همایون لبخندی زد و گفت: «خبر مرگ مسعود این قدر خوشحالم کرده.» دکتر به نشانه اینکه ماجرا را می‌داند، سری تکان داد و گفت: «بله، متأسفانه چند روز پیش همسرش توی خونه اون و کشته.» همایون با تکبر گفت: «باید به همسرش مدال افتخار داد!» دکتر خنده‌ای کرد و گفت: «اگر تو بودی، می‌دادی؟ فعلاً که محکوم شده به اعدام! راستی تو همسرش رو می‌شناختی؟» همایون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نه! تا جایی که من خبر داشتم، مسعود مجرد بود. حتماً تو همین مدت که من زندان بودم ازدواج کرده. من نمی‌شناسمش.» دکتر باز به نشانه تأیید سرش را تکان داد و گفت: «آره درسته تازه ازدواج کرده بود. با زنی به اسم شیرین بیاتی.» همایون با شنیدن نام شیرین ناگهان از جایش بلند شد و گفت: «چی؟ گفتم با کی ازدواج کرده؟» دکتر متعجب شد و گفت: «چی شد؟ بگیر بشبین!» همایون گفت: «ببینم دکتر گفتم اسم زنش چی بود؟» دکتر گفت: «شیرین بیاتی، چطور مگه؟» «آخه اسم زن من هم شیرین بود فامیلیش هم بیاتی!»

«اما تو که زنت مرده!»

«آره، اما به لحظه هول شدم. ببینم عکسی، چیزی از زنش توی روزنامه‌ها

نیست؟»

«تو از کجا می‌دونی؟»

«دیشب با یکی از دوستانم که توی سازمان امنیت صحبت می‌کردم، اون گفت زنش رو دستگیر کردن. هم خودش اعتراف کرده هم مستخدمه خونه‌اش. اون شاهد ماجرا بوده.»

همایون با شنیدن اسم مسعود گوش‌هایش را تیز کرد. فوراً از اتاق بیرون رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. همایون سراسیمه از یکی از نگهبانان پرسید: «این خبر صحت داره؟»

«کدوم خبر؟»

«همین که معاون سازمان امنیت مرده! گفتم اسمش چی بود؟» نگهبان نگاهی به همکارش کرد و گفت: «آقای مسعود نیک‌پندار؟ الان بهتره بگیم شادروان!»

خنده‌ای حاکی از رضایت بر لبان همایون نقش بست و گفت: «پس هنوز عدالتی هم توی دنیا وجود داره؟ خدایا شکر!» نگهبانان با شنیدن این حرف ابروهایشان را درهم گره کردند و یکی از آن‌ها با بی‌ادبی گفت: «حرف دهنش رو بفهم! آخه تو چطور آدمی هستی که از مرگ یه انسان خوشحال می‌شی؟» همایون که از قبل شادی بیشتری در چهره‌اش نقش بسته بود، روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت: «مسعود دوست دوران دبیرستان من بود و ما حدود بیست سال باهم دوست بودیم. همین مسعود بود که برای من پرونده درست کرد و من و پنج سال انداخت توی زندان!» و شروع به تعریف داستان خود کرد. همایون غرق در صحبت بود و آن دو نگهبان همچون کودکانی که پای قصه مادرشان نشسته‌اند، شش‌دانگ حواسشان را جمع کردند و به داستان گوش می‌دادند. بعد از اینکه صحبت‌های همایون تمام شد، یکی از آن‌ها از جایش بلند شد. آهی کشید و گفت: «نمی‌دونم چی بگم! من که هیچ کدوم از حرف‌ها و باور نمی‌کنم.»

همایون از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت و زیر لب کلماتی

«چرا اتفاقاً عکسش رو انداختن.»

«می شه بینم؟»

دکتر موبایلش را از جیب بیرون آورد و عکس شیرین را به همایون نشان داد. همایون به محض اینکه عکس شیرین را دید، موبایل را از دست دکتر چنگ زد و به عکس خیره شد. حرف نمی زد فقط به عکس خیره شده بود. رعه‌ای بر بدنش افتاد. دندان‌هایش به هم می خورد، عرق می ریخت، لایه‌ای از اشک چشمانش را پوشاند و بعد از حال رفت.

چند هفته است که فرهاد از خانه‌اش بیرون نیامده. بعد از آزادی از بازداشتگاه سازمان امنیت دچار افسردگی شده است. تمام مرادوات و رفت‌وآمدهایش را قطع کرده است.

فرهاد روی مبل جلوی تلوزیون نشسته، پای راستش را روی مبل قرار داده و حالتی مثلثی به آن داده و پای چپ روی زمین تلو می خورد، کانال‌های تلوزیون را پشت سرهم عوض می کند. روزی یکی دو بسته سیگار می کشد و گاهی از پشت پنجره خیابان را نگاه می کند. صدای زنگ در رعه بر اندام فرهاد می اندازد. لحظه‌ای درنگ می کند، شاید دوباره از سازمان امنیت باشند! اما... من که کاری نکرده‌ام! از کار روزنامه‌نگاری هم استعفا داده‌ام! فرهاد با خودش کلنجار می رود که این بار علاوه بر زنگ مشت‌بری در کوبیده می شود. با ترس خودش را پشت در می رساند و از چشمی پشت در را نگاه می کند و نفس عمیقی می کشد. با عصبانیت در را باز می کند و به دوستش می گوید: «آخه تو حرف حالیت نیست؟ مگه نگفتم خیر مرگت وقتی می خوای بیای، قبلش بهم زنگ بزن؟» دوستش خنده‌ای شیطنت‌آمیز می کند و می گوید: «نترس فرهادجان نترس! دیگه تمام شد.» فرهاد نفس راحتی می کشد و با دست به دوستش اشاره می کند که داخل شود. دوستش نگاهی به اطراف می کند. گویی در ذهنش معمایی ایجاد شده و با صدایی آکنده از حسرت می گوید: «فرهاد! توی این خونه، تک‌وتنها، دلت نمی‌گیره؟» فرهاد در

آشپزخانه مشغول ریختن چای است، سری تکان می دهد و می گوید: «چاره ندارم. فعلاً بهتره از خونه بیرون نیام. من به این جماعت اعتماد ندارم. این‌ها کینه شتری دارند. وقتی یک نفر رو گرفتند، تا او را نکشند، ول کن نیستند. همایون امانت رو یادت نیست؟» دوست فرهاد سری به نشانه تأیید تکان می دهد و می گوید: راست می گی، این‌ها تا دودمانت رو به باد ندن، ول کن نیستند. فرهاد می خوام ازت یه چیزی بپرسم، فقط قول بده ناراحت نشی و راستش رو بگی.» فرهاد سرش را مثل زنگوله تکان داد گفت: «باشه.»

«بینم تو تا حالا با کسی رابطه جنسی داشتی؟»

«یک دفعه چی شد؟ رفتی سراغ این سؤال‌ها؟»

«می خوام بدونم.»

«تو فکر کن نداشتم، حالا که چی؟»

«آهان! آفرین پسر خوب! حالا برات یه سورپرایز دارم!»

«چه سورپرایزی؟»

«یه دختره هست، حدوداً بیست و خورده‌ای بیشتر نداره، هرازچندگاهی دبی و ترکیه هم می ره. اگه ببینیش! عالیه این دختر! تازه باهاش آشنا شدم. گفتم تو هم یه حال اساسی بکنی افسردگیت بپره.»

«خب که چی؟»

«این قدر خنگ‌بازی از خودت در نیار. می خوای بگم بیاد؟»

«نه. ممنون.»

«آخه چرا؟ حداقل توی این شرایط یه لذتی ببر، ضرر نمی‌کنی. بگم بیاد؟ فرهاد خوب فکر کن. این دختر عالیه. لنگه نداره. بگم؟»

«همین بود سورپرایزت؟ گفتم چکار می خوای بکنی!»

«اصلاً یه بار امتحان کن! پشیمون نمی‌شی. بگم بیاد؟»

فرهاد لحظه‌ای به فکر فرو رفت. گویی مدت‌ها منتظر هم‌چنین اتفاقی بود. اما شاید خجالت می‌کشید. شاید هم موقعیتش برایش فراهم نشده بود.

کمی با خود اندیشید و بعد با تأکید گفت: «فقط کسی متوجه او مدن این دختر نشه.»

«باشه خیالت راحت کسی متوجه نمی شه. پس من رفتم بیار مش.»
 فرهاد با تعجب گفت: «الآن؟» دوستش که در حال پوشیدن کفش هایش بود گفت: «آره دیگه! هفته دیگه داره می ره دبی. بعدشم تو فکر کردی از این فاحشه های خیابونیه؟ نه بابا! مدیر برنامه داره.»

فرهاد. بعد از رفتن دوستش کمی به فکر فرو رفت. نمی دانست کار درستی می کند یا نه. اصلاً باید به یک زن پول داد و آن زن برای لحظاتی بدن عریان خود را در اختیار کسی قرار دهد؟ آیا آن ها از انجام این کار خسته نمی شوند؟ فرهاد با احساس شرم، شروع به سرزنش و مؤاخذه خود کرد. از جایش بلند شد تا به دوستش زنگ بزند و قضیه را کنسل کند، اما همین که خواست تلفن را بردارد، گویی نیروی دستش را محکم گرفت لببیدی، نیروی محرکه جنسی. فرهاد در خانواده ای نسبتاً مذهبی بزرگ شده بود و می کرد این عمل زنا محسوب می شود و گناه کبیره است. گناه کبیره هم گناهی است که خداوند هرگز نمی بخشد و وعده عذابی دردناک را داده. اما فرهاد با نیاز جنسی اش چه کند؟ خیلی وقت است که با خودش کلنجار می رود تا راهی برای این کار پیدا کند، اما... در دلش احساس شک و تردید دارد. نمی داند چکار کند؟ وقتی این دختر رسید، چگونه باید با او صحبت کنم؟ من که تا به حال با کسی سکس نداشتم، چه طور باید این کار را انجام دهم؟ این سؤالات اضطرابی در دل فرهاد ایجاد کرد و شروع کرد با خودش حرف زدن. همین طور که قدم می زد و با خودش حرف می زد، ناگهان زنگ در خانه اش به صدا درآمد. فرهاد دست پاچه شده بود. سریع در را باز کرد و پشت در پنهان شد. اما وقتی دوستش را تنها دید، یکه خورد. گمان کرد او را دست انداخته. کمی دمع شد و گفت: «پس کجاست؟ سرکارم گذاشتی؟» دوستش خنده ای کرد و گفت: «نه! سرکارت نداشتم. توی ماشینه. او مدم

ببینم توی راه پله کسی نباشه بعد بگم بیاد.»

به محض رفتن فرهاد دست دوستش را گرفت و گفت: بین من تا حالا این کار رو نکردم! چکار باید بکنم؟» دوستش خنده کرد و گفت: چرا این قدر سرد و قرمز شدی؟ برو توی اتاق، یه نفس عمیق بکش و آرام باش. وقتی هم او مدم سلام کن. بعدشم ببوسش، البته زیاده روی نکنی ها! بعدم لباس هاش رو در بیار و خودت هم لباست رو در بیار. بعدشم شروع کن به لذت بردن. ذهنت رو هم آزاد آزاد کن و فقط لذت ببر... آهان، بیا اینم بگیر قبل از سکس ازش استفاده کن، برای احتیاط.» فرهاد داخل اتاق رفت و منتظر شد تا دختری که دوستش قولش را داده بود برسد. عرق از پشت گوش فرهاد جاری شده بود و تا گردنش را خیس کرده بود، دستانش کمی می لرزید. رعشه خفیفی بر اندامش افتاده بود. نفس عمیقی کشید و سعی داشت خودش را آرام کند. صدای بسته شدن در به معنی حضور زن در خانه بود. ضربان قلب فرهاد تند می زد. جوری که صدایش کاملاً شنیده می شد. فرهاد با دستمال کاغذی دستانش را خشک کرد. سعی کرد محکم سر جایش بایستد تا زن داخل شود. در اتاق باز شد... فرهاد به چشمان دختر خیره شده بود و پلک نمی زد. بدنش داغ شده بود عرق پیشانی اش پهنای صورتش را خیس کرده بود و تا گردنش پایین می رفت. رعشه بدنش بیشتر شده بود، اشک از گوشه چشمش جاری شد و بعد از چند ثانیه اشک و عرق با هم مخلوط شد. گریه اش شدت گرفت. جوری که جلوی دیدش را گرفت. با پشت دستش چشمانش را پاک کرد و با صدای مرتعش و ضعیف گفت: «آذر مهر...»

۱۸

بغض عجیبی در گلوی آسمان بود، شاید آسمان هم دلش به حال همایون می سوخت. شاید هم دلش به حال تمام انسان هایی که در رنج بودند! انسان های قرن بیست و یک، کشته های بی نبرد، کشته های جنگ های سردی

نگاهش را به سقف دوخت و گفت: «نه، بمون باهات حرف دارم، می‌دونی داشتم به چی فکر می‌کردم؟» دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نه!» همایون لبخندی زد و گفت: «همیشه فکر می‌کردم مارسل پروست یه آدم بدبخت به تمام معنا بوده! هیچ وقت شغل درست و حسابی نداشت، عشق دوطرفه رو هیچ وقت تجربه نکرد، همیشه عاشق کسانی شد که هرگز عاشقش نبودند، بیست سال نشست و کتاب نوشت، اما هیچ ناشری حاضر نشد کتابش رو چاپ کنه و تقریباً هیچ کس هم کتابش رو نخوند، این در حالیه که پروست بعد از شکسپیر بزرگ‌ترین نویسنده تاریخ به حساب می‌آد. پروست با زمان جادو می‌کنه. جادویی که همه انسان‌ها رو متحیر و انگشت‌به‌دهان گذاشته، پروست توی کتابش برای آدم‌های پنج قرن دیگه هم حرف برای گفتن داره. درست مثل صادق هدایت خودمون. اما الآن بدبخت‌تر از پروست رو پیدا کردم و اون هم خودمم! یک عمر خوندم و نوشتم تا اسم و رسمی پیدا کنم، بعد از کلی سگ‌دو زدن یه جایزه بین‌المللی بردم، با هزار شوروشوق رفتم جایزه رو گرفتم، وقتی برمی‌گشتم کشورم با خودم می‌گفتم چه استقبالی ازم می‌کنند! آخه من ناسلامتی اسم کشورم رو توی دنیا دوباره زنده کردم. اما وقتی برگشتم، جز خانواده‌ام و چندتا از دوستانم، هیچ کس دیگه‌ای نیومده بود! با خودم گفتم عیبی نداره، از قدیم گفتن قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری. با هزار زور و ضرب با دختری که عاشقش بودم ازدواج کردم و چه وعده‌هایی که بهش ندادم! وقتی او مد توی خونه من مثل پنجه افتاب بود و وقتی من داشتم می‌رفتم زندان مثل یک شبح شده بود! خودم می‌فهمیدم، هم شیرین هم آذر مهر دخترم، هر دوشون ازم متنفر بودند. یک عمر سختی و بدبختی! بعدشم که مسعود برام پرونده‌سازی کرد و من و انداخت توی زندان و اون ماجراها که خودت بهتر می‌دونی. ای کاش مسعود زنده بود! می‌خواستم ازش بپرسم دلیل این کارش چی بود؟ چرا با من این کار رو کرد؟ اما حالا فقط یک آروز دارم، فقط می‌خوام یک بار دیگه شیرین

که سوداگران به راه انداخته بودند. پرنندگان بر لبه آسمان خراش‌ها نشسته، برخی هم بی‌هدف در حال پر زدن بودند. دنیا هر لحظه دیوانه‌تر می‌شد. همایون از شدت هق‌هق گریه نفسش به شماره افتاده است. تن بی‌جان‌ش روی تخت افتاده و بی‌امان اشک می‌ریزد و نام شیرین را بر لبش زمزمه می‌کند. دکتر بر بالین همایون نشسته است، مدام سعی می‌کند همایون را آرام کند، اما گریه بر جان بی‌قرارش افتاده است. انگار روح در کالبدش بی‌قراری می‌کند و می‌خواهد آزادانه پر بزند. مگر می‌شود همایون بداند که شیرین زنده است و آرام و قرار داشته باشد؟ او تمام این مدت می‌توانسته شیرین را ببیند و همین بی‌قراری می‌کرد. حال فهمیده او زنده بوده است و چقدر در حسرت دیدنش اشک ریخته. دکتر چاره‌ای جز این نمی‌بیند که آرام‌بخشی به همایون تزریق کند تا شاید کمی آرام بگیرد و بتواند با او حرف بزند. دکتر می‌دانست حال که همایون از اصل ماجرا خبردار شده است، نگه داشتش سخت است. اگر این آپارتمان قلعه باستیل هم باشد، همایون دیوارهای آن را خرد می‌کند و از آنجا خارج می‌شود. دکتر از نگرانی کمک می‌خواهد. یکی از آن‌ها دستان و دیگری پاهای همایون را گرفتند تا دکتر آمپول را تزریق کند. تردیدی در رفتار دکتر مشهود بود یکی از نگهبانان گفت: «چرا معطل می‌کنی؟ بزنی دیگه دکتر!» دکتر که گویی در عالم دیگری بود، به خود آمد و گفت: «بله، درسته درسته!» نگهبانان با تعجب به هم نگاه کردند و گفتند: «چی درسته؟ بزنی دکتر خسته شدیم!» دکتر حواسش را جمع کرد و گفت: «همین آمپول رو می‌گم. محکم نگهش دارید.»

همایون بی‌حرکت روی تخت دراز کشیده است. کوچک‌ترین تقلایی برای برخاستن در او دیده نمی‌شود، به آرامی سرش را می‌گرداند و به دکتر که کنار او روی یک صندلی نشسته است نگاه می‌کند و می‌گوید: «هنوز نشسته‌ای؟» دکتر چشمانش را به نقطه‌ای دوخته بود، سری به نشانه حسرت تکان داد و گفت: «اگر حضور من ناراحتت می‌کنه، می‌خوای برم؟» همایون

رو ببینم، قبل از اینکه اعدامش کنند.»

دکتر همچنان به نقطه‌ای خیره شده بود و به حرف‌های همایون گوش می‌داد. آهی از ته دل کشید و از جایش برخاست. همایون که به بی‌اعتنایی به حرف‌هایش توسط افراد حکومتی عادت کرده بود، هیچ حرکت و یا اعتراضی نکرد و همچنان به سقف نگاه می‌کرد، دکتر از اتاق بیرون رفت و نگهبانان را دید که کناری نشسته بودند و مشغول گپ زدن با خودشان بودند. بعد وارد اتاق شد و کنار همایون نشست، لب‌هایش را به گوش همایون نزدیک کرد و آرام گفت: «بهت قول نمی‌دم، اما تمام تلاشم رو می‌کنم که از این آپارتمان فرار کنی و خودت رو به ایران برسونی. فقط باید صبور باشی. اما بازم می‌گم، قول نمی‌دم.» با شنیدن این حرف برق شادی در چشمان همایون دوید و نفس عمیقی کشید.

فرهاد زانوهایش را به درون شکمش برده بود و پیشانی‌اش را روی آن‌ها قرار داده بود. دوستش وارد اتاق شد، نگاهی به فرهاد انداخت و گفت: «چی شد؟ چی گفتی دختره فرار کرد؟» فرهاد سرش را بلند کرد. چشمانش دو کاسه خون شده بود. به نقطه‌ای دوخته شده بود و گفت: «آذر مهر بود، نامزدم!» دوستش وقتی اسم آذر مهر را شنید گوش‌هایش سرخ شد و آب دهانش را جوری قورت داد که صدایش شنیده شد. درحالی‌که حیرت‌زده بود با تردید گفت: «تو مطمئنی؟ تو که چند ساله آذر مهر رو ندیدی؟» فرهاد از روی تخت بلند شد پرده پشت‌سرش را کنار زد، مدتی به خیابان نگاه کرد، صورتش را کمی خاراند و بعد گفت: «من آذر مهر رو از هزار فرسنگی می‌شناسم. اونم من و شناخت، خودش بود.» دوست فرهاد مات و متحیر شده بود. ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و کنار تخت نشست. به زمین خیره شده و بود و سرش را تکان می‌داد. فرهاد نیم‌چرخه زد و گفت: «تو آدرس خونه‌اش رو بلدی؟»

«نه! ولی آدرس خونه اون پسر که این طرف اون طرف می‌بردش رو دارم.»

فرهاد با شنیدن این حرف امیدی در دلش پیدا شد و گفت: «خوب پس چرا معطلی؟ راه بیفت بریم در خونه‌اش!» دوست فرهاد تک‌خنده‌ای کرد و گفت: «دیوانه شدی؟ بریم در خونه‌اش چی بگیم؟» فرهاد با عصبانیت گفت: «نکنه تو توقع داری آذر مهر رو همین جوری رها کنم به حال خودش تا این کثافت‌های هرزه هرکاری دلشون می‌خواد باهاش بکنن؟ نه، دیگه نمی‌ذارم بیشتر از این توی لجن و کثافت غرق بشه!» دوستش که چندان تمایل به رفتن نداشت از جایش بلند شد، مقابل فرهاد ایستاد و گفت: فرهاد عاقل باش، یه خورده فکر کن، این جماعت آدم‌های درست‌وحسابی نیستند. نمی‌شه باهاشون درافتاد. بعدشم تو خیال می‌کنی به همین راحتی آدرس خونه آذر مهر رو بهت می‌ده؟ این آدم‌ها پول خرج دختراشون می‌کنند، در عوض از اون‌ها توقع دارند که پول در بیارند. فرهاد بی‌خیال شو، خواهشاً هندی بازی در نیار.» فرهاد که این حرف‌ها تأثیری در تصمیمش نمی‌گذاشت، لباسش را پوشید و گفت: تو فقط آدرس این مرتیکه نامرد رو بده، باقیش با خودم.» «فرهادجان، کوتاه بیا، آخرش دردرس درست می‌شه، تو رو به خدا ول کن.» فرهاد گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. قلم و کاغذی برداشت و مقابل دوستش گذاشت و گفت: «بنویس.»

فرهاد و دوستش مقابل منزل آذر مهر ایستاده بودند. البته آن‌ها هنوز نمی‌دانستند آن‌جا محل اقامت آذر مهر است. با دقت همه‌جا را نگاه می‌کرد. فرهاد لحظه‌ای پلک نمی‌زد، دو چشمش را مثل چشمان عقاب به در خانه دوخته بود، ناگهان کسی که منتظرش بودند، از خانه خارج شد. فرهاد از ماشین پیاده شد و پشت درختی خودش را پنهان کرد و به آرامی به دوستش گفت: «تو با ماشین تعقیب کن ببین کجا می‌ره. من هم می‌رم توی این خونه ببینم می‌تونم نشونه‌ای از آذر مهر پیدا کنم یا نه؟» شخص مزبور وقتی حرکت کرد دوست فرهاد با ماشین به تعقیب او پرداخت. فرهاد وقتی مطمئن شد کسی در کوچه نیست، وارد آپارتمان شد، همه‌جا را با کنجکاوای نگاه می‌گرد.

آذرمهر حرکت کرد تا از مقابل فرهاد بگذرد و راهی خانه شود، اما فرهاد دستش را گرفت و گفت: «می‌خوام باهات حرف بزنم.» آذرمهر با عصبانیت دستش را کشید و درحالی‌که سعی می‌کرد فریاد نزنند گفت: «دستم رو ول کن عوضی، وگرنه همین‌جا داد و فریاد می‌کنم بریزن سرت.» فرهاد نگاهی به عمق چشمان آذرمهر انداخت و گفت: «تو دیگه اون آذرمهر سابق نیستی! خیلی عوض شدی این بی‌شرف‌ها چه بلایی سرت آوردند؟» آذرمهر کمی صدایش را بالا برد و گفت: «آره عوض شدم! خیلی هم عوض شدم! اصلاً خجالت نکش، حرف دلت رو بزن، بگو من عوض شدم! اصلاً می‌دونی چیه؟ من رسماً جنده شدم! چی می‌خوای بگی؟»

فرهاد با شنیدن این حرف‌ها عصبانی شد و گفت: «من کی این حرف و زدم؟ من فقط می‌گم می‌خوام باهات حرف بزنم. چیه؟ چی شده؟ یعنی حرف زدن با من این قدر برات سخت شده؟» آذرمهر نگاهی به فرهاد انداخت و گفت: «فرهاد، برو پی کارت، دنبال من هم دیگه نیا، زندگی‌م رو خراب‌تر از این نکن!»

فرهاد که دیگر تحمل جروب‌بحث با آذرمهر را نداشت صدایش را بالا برد و گفت: «تو به این می‌گی زندگی؟ اینکه هر روز زیر ده نفر بخوابی و بعدشم بری کشورهای عربی اونجا هزار جور آدم‌الدنگ و عوضی بمالنت! این شد زندگی؟» اشک در چشمان آذرمهر حلقه زده بود و گفت: «یکی از اون عوضی‌های الدنگ هم الان جلوی من وایساده! کسی که تا چند ساعت پیش خودش می‌خواست من و بکنه، حالا داره درس اخلاق به هم می‌ده!» فرهاد در مقابل این کارش دلیلی پیدا نمی‌کرد. اما از این حرف خودش را نباخت و گفت: «آذرمهر ازت خواهش می‌کنم، بذار باهات حرف بزنم.» آذرمهر گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود به راهش ادامه داد تا به خانه‌اش برود. فرهاد دوان‌دوان به سمت آذرمهر رفت و مقابلش ایستاد و گفت: «ازت خواهش کردم.»

به سمت نگهبانی رفت و گفت: «ببخشید، شما این آقایی که الان رفت بیرون رو می‌شناسید؟» نگهبان نگاهی مشکوک به فرهاد کرد و گفت: «برای چی می‌پرسی؟ با کی کار داری؟» فرهاد که نمی‌دانست چه طور باید اطلاعات کسب کند گفت: «راستش باهاتش یه کاری داشتم، تا اوادم برم جلو، حرکت کرد و رفت.» نگهبان از من‌من کردن فرهاد فهمید که قصد کنجکاوی دارد و بلد نیست که چه باید بگوید. از اتاقش خارج شد و گفت: «نگفتی چی کار داری؟» فرهاد کمی ترسیده بود، رنگش سفید شده بود و آب در دهانش خشک می‌شد. هر جوری بود خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «ببخشید، تنها زندگی می‌کنه یا کسی باهاتشه؟» نگهبان هر لحظه بیشتر به فرهاد شک می‌کرد و با حالتی از شک و تهدید گفت: «نگفتی چیکار داری؟ اصلاً تو کی هستی؟ بفرما برو بیرون منتظرش باش تا بیاد..» فرهاد گفت: «نه ممنون همین‌جا منتظر می‌مونم تا بیاد.» در این لحظه تلفن فرهاد زنگ خورد و فرهاد فوراً از آپارتمان بیرون رفت.

«الو! فرهاد چیزی دستگیرت شد؟»

«نه، گند زدم. اصلاً نتونستم چیزی بفهمم. تو چیکار کردی؟»

«منم هیچی، همین جور دارم دنبالش می‌رم بینم چی می‌شه؟»

فرهاد داشت درباره کلنجار رفتن با نگهبان حرف می‌زد که ناگهان آذرمهر را دید که از آپارتمان خارج شد. بدون خدا حافظی تلفن را قطع کرد و خودش را پشت درخت پنهان کرد تا ببیند آذرمهر کجا می‌رود. فرهاد آهسته چند قدمی پشت سر آذرمهر رفت. آذرمهر داخل یک مغزه سوپرمارکت شد. فرهاد چند دقیقه‌ای منتظر ماند تا او برگردد. وقتی آذرمهر از مغازه بیرون آمد، رودروی فرهاد شد. هر دو چشم در چشم هم دوخته بودند. لحظه‌ای سکوت و بعد آذرمهر با عصبانیت گفت: «چی می‌خوای؟ چرا دنبال من راه افتادی؟» فرهاد از این حرف آذرمهر یکه خورد و گفت: «خیلی عوض شدی! قبلاً وقتی من و می‌دی، خوشحال می‌شدی. حالا چی شده که ناراحت شدی؟»

چشمش ترک خورده بود و زخم شده بود. دو مأمور او را روی سکوی قرار دادند و طناب را دور گردنش انداختند. یکی از اشخاص حاضر شروع به قرائت جرم و حکم دادگاه کرد. شیرین به آسمان خیره شده بود. با خدایش حرف می‌زد، شاید داشت از بختش گله می‌کرد. به هر حال سرنوشت برایش این‌گونه رقم خورده بود. شخصی به شیرین نزدیک شد و گفت: «برای آخرین لحظه، حرفی چیزی نداری بگی؟» خشم و نفرت تمام وجود شیرین را فرا گرفته بود می‌خواست به خدا فحش بدهد، اما لحظه‌ای در دلش ترسید که نکند این لحظه آخر کافر از دنیا برود؟ حرفش را قورت داد و به سربازی که ایستاده بود تا ضربه‌ای به چهارپایه زیر پایش بزند نگاهی انداخت. شیرین فهمیده بود که دیگر عجز و لابه فایده‌ای ندارد. لب‌خندی تلخ زد و رو به سرباز گفت: «بزن!»

همایون و دکتر روبه‌روی هم نشسته و به هم زل زده بودند. جز صدای عقربه‌های ساعت هیچ صدای دیگری نمی‌آمد. از چند ساعت پیش دو نگهبان از خانه خارج شده بودند و هیچ‌کس در خانه نبود. ابری سیاه در آسمان بود و جلوی تابش نور خورشید را گرفته بود. تراکم ابرها هر لحظه بیشتر می‌شد و نوید یک باران درست و حسابی را می‌داد. ابرها به آمدو شد آدم‌ها نگاه می‌کردند، بعضی بدون کوچک‌ترین توجهی به ابرها در پی کار خویش بودند. عده‌ای هرازچندگاه نگاهی به آسمان می‌انداختند تا ببینند ابرها قصد باریدن دارند یا نه؟ در این میان زن دوره‌گردی سراسیمه و سایلش را جمع می‌کرد تا مبادا باران سرمایه‌اش را نابود کند. همایون از سکوت حاکم خسته شده بود. دستی بر شانه پزشک زد و گفت: «چیبه دکتر؟ امروز خیلی ساکتی؟ چه خبر؟ چیکارا کردی؟ معلومه کی می‌تونم برم؟» این دو تا کجا رفتند؟ دکتر نگاهی به صورت همایون انداخت و لب پایین‌اش را گزید. همایون کمی شک کرد و دوباره روی صندلی روبه‌روی دکتر نشست و گفت: «چیزی شده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟» دکتر سری تکان داد و گفت:

آذر مهر لحظه‌ای ایستاد، سکوت کرد و بعد گفت: «خودت رو معطل من نکن. من حوصله شنیدن حرف‌های تو رو ندارم، خواهشاً دیگه هم مزاحم من نشو. حالا هم برو پی کار و زندگیت.» فرهاد دست‌بردار آذر مهر نبود. این بار در مقابلش زانو زد و گفت: «خواهشاً بذار باهات حرف بزنم!» آذر مهر که از دست فرهاد خسته شده بود، این‌پا و اون‌پا کرد و گفت: «ببین من اصلاً حوصله ندارم، اگه واقعاً من و دوست داری، برو. فقط از این جا برو.» فرهاد وقتی به عمق چشمان آذر مهر نگاه کرد فهمید که اصرار وی تأثیری در آذر مهر ندارد. از جایش بلند شد و گفت: «پس لااقل شماره من و یادداشت کن اگر یه وقت کاری باهام داشتی، تماس بگیر. آذر مهر برای اینکه هرچه زودتر خودش را از دست فرهاد خالص کند، شماره‌اش را گرفت و رفت. فرهاد همچنان سرجایش ایستاده بود و رفتش را تماشا می‌کرد. او هنوزم عاشق و بی‌قرار آذر مهر بود، اما نمی‌دانست چرا سرنوشت برایش این‌چنین رقم زده بود؟ چرا آذر مهر دیگر حاضر به دیدنش نیست؟ چرا فرهاد هیچ نمی‌توانست حرف دلش را به او بگوید؟ حالا بعد از شش سال که او را اتفاقی پیدا کرده بود، بازهم شرایط فراهم نشد تا حرفش را بزند.

۱۹

هوا گرگ‌ومیش بود. پرندگان در آسمان پرواز می‌کردند و نغمه سر می‌دادند. دو مأمور زیر بازوان شیرین را گرفته بودند و او را کشان‌کشان می‌بردند. شیرین جانی در بدن نداشت. دوروز بود که تقریباً هیچ نخورده بود. از شدت تشنگی لب‌هایش همچون کویر تشنه ترک خورده بود. چوبه دار در انتظار شیرین بود. شیرین با دو مأمور وارد محوطه شدند. زمانی که شیرین چشمش به چوبه دار افتاد، پاهایش سست شد و نقش بر زمین شد. مأموران به زحمت او را از روی زمین بلند کردند. شیرین گریه می‌کرد و التماس می‌کرد و قسم می‌داد که ولش کنند. در این چند روز از بس گریه کرده بود، کناره‌های

نمی‌کرد. دوستانش تصمیم گرفتند برای اینکه فرهاد دچار افسردگی حاد نشود، هرجوری که بود او را متقاعد کنند که به محل کارش برگردد. فرهاد توسط سازمان امنیت ممنوع‌الکار شده بود و حق هیچ‌گونه فعالیت در دفاتر روزنامه را نداشت، دوستان فرهاد هم به این نکته واقف بودند. لذا یکی از دوستان فرهاد، که دفتر روزنامه داشت، تصمیم گرفته بود فرهاد را در دفتر خود استخدام کند. اما برای اینکه خطری متوجه فرهاد نباشد، او در خانه فعالیت می‌کرد و تمام متن‌ها و مقاله‌هایی را که می‌نوشت با نام مستعار امضا می‌کرد.

ساعت چهار بعد از ظهر بود. آفتاب بر نیمی از زمین نشسته بود و نیمی دیگر مهمان سایه‌ها بودند. باد پاییزی برگ‌های بی‌جان را که روی زمین ریخته شده بود این طرف و آن طرف می‌بردند. عابرین پیاده با بی‌اعتنایی به این برگ‌ها روی آن‌ها راه می‌رفتند و صدای خش‌خششان نوعی آرمش را در آن‌ها به وجود می‌آورد، اما برگ‌ها لهیده شده بودند.

فرهاد پشت میز نشسته بود و مشغول نوشتن مقاله‌ای در مورد اوضاع اقتصادی کشور بود. سیگاری را روشن کرده بود. چند پک بیشتر به آن نزده بود. سیگارش را در زیر سیگاری کنار دستش گذاشته بود که داشت کم‌کم دود می‌شد، فرهاد چندان سیگاری نبود فقط عادت داشت که موقع نوشتن باید چند پک به آن می‌زد. چشمانش را به صفحه کاغذی که مشغول نوشتنش بود دوخته بود، از چهره‌اش مشخص بود که محو نوشتن مقاله شده و حواسش پرت هیچ‌کجا نیست. صدای زنگ تلفن رعه‌ای بر اندامش انداخت. کمی او را عصبانی کرد. تلفن همین‌طور زنگ می‌خورد و فرهاد قصد پاسخ دادن را نداشت. از اینکه وسط کار تلفنش زنگ خورده بود عصبانی بود و گفت: «خوبه چندبار بهشون گفتم موقع کار زنگ نزنید!» تلفن قطع شد. فرهاد دوباره سعی کرد حواسش را جمع کند و به ادامه کارش بپردازد، اما دوباره صدای زنگ تلفن مانع از این کار شد. با عصبانیت از پشت میز بلند شد و به سمت تلفن رفت. نگاهی به تلفن انداخت. شماره را نمی‌شناخت. قصد

«دوتا خبر برات دارم! اولی خوبه، دومی نه! فقط موندم چجوری بهت بگم!» همایون لبخندی زد و گفت: «من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم دکتر، خودت که خوب می‌دونی! به جایی رسیدم که دیگه خبر خوب و بد برام فرقی نداره. من الآن فقط به یک امید زنده‌ام، اونم اینکه شیرین رو یک بار دیگه ببینم، همین.» دکتر آهی کشید و از جایش بلند شد، به سمت پنجره رفت و همان‌طور که به بیرون نگاه می‌کرد گفت: «خب، اولین خبر اینکه تو دیگه کلاً آزاد شدی دوران حصر خانگی به پایان رسیده. از امروز آزاد آزادی! می‌تونی برگردی ایران. می‌تونی هم همین‌جا بمونی و ادامه زندگی رو همین‌جا بگذرونی. اما خبر دوم اینکه متأسفانه امروز صبح خبر دادن، که حدود ساعت چهار صبح...»

دکتر مکثی کرد و همایون گفت: «چهار صبح چی؟» دکتر دلش را یک دل کرد و گفت: «چهار صبح شیرین رو اعدام کردند. متأسفم کاری از دست من بر نیومد.» همایون از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد. دکتر به دنبالش رفت تا مبادا حال او به هم بخورد. دکتر دستی بر شانه همایون گذاشت گفت: «همایون جان، باور کن من هرکاری...» همایون با انگشت به دکتر فهماند که ساکت باشد. لحظه‌ای به سکوت گذشت. سپس همایون به سمت در رفت و در خانه را باز کرد و گفت: «ممنون می‌شم من و تنها بذاری!» دکتر که نگران حال همایون بود گفت: «اگه اشکالی نداره، بذار پیشت بمونم.» همایون سری جنباند و گفت: «خیلی ممنون دکتر خیلی ممنون، ولی من الآن به تنهایی و سکوت احتیاج دارم.» دکتر با سر حرف‌های همایون را تأیید کرد و از خانه خارج شد و رفت. همایون در را محکم بست، اما دکتر همچنان پشت در ایساده بود. پای رفتن نداشت نگران احوال همایون بود. می‌ترسید بلایی به سر خودش بیاورد. با این حال چاره‌ای جز انتظار نداشت. بلاخره تصمیم گرفت همان‌جا پشت در روی پله‌ها بنشیند تا همایون در را باز کند. فرهاد بعد از آن اتفاقات افسرده شده بود و آنچه را دیده و فهمیده بود باور

داشت تلفن را زمین بگذارد و برود، اما نیرویی مانع از این کار شد و تلفن را جواب داد.

«بله بفرمایید.»

«الو... الو فرهاد؟ فرهاد خودتی؟»

«بله، خودم هستم. ببخشید شما؟ به جا نیاوردم؟»

«منم فرهاد، آذر مهر!»

«آذر مهر؟ آذر مهر تو کجایی؟»

«فرهاد فقط بیا به این آدرسی که می دم. فقط لطفاً زود بیا!»

فرهاد فوراً آدرس را یادداشت کرد. آن قدر دست پاچه شده بود که چندین بار نزدیک بود زمین بخورد فوراً لباس هایش را پوشید و به سمت آدرسی که آذر مهر داده بود حرکت کرد.

فرهاد بعد از بیست دقیقه درست همان جایی بود که آذر مهر آدرس داده بود، اما خبری از آذر مهر نبود. هر چه اطراف را نگاه می کرد آذر مهر را نمی دید. تلفن را از جیبش بیرون آورد و همان شماره را دوباره گرفت. هنوز چند تا بوق بیشتر نخورده بود که آذر مهر از پشت سر فرهاد را صدا زد. فرهاد بدون اینکه تلفن را قطع کند نیم چرخ می زد و با دیدن صورت اشک آلود آذر مهر عنان از کف داد و آذر مهر را در آغوش خودش گرفت. هر دو در آغوش هم چنان گریه می کردند که گویی عزیزی را از دست داده اند و صاحب عزا هستند. هیچ کدام حرفی نمی زدند. شدت هق هق گریه های فرهاد هر لحظه بیشتر می شد. برخی از عابرین پیاده که در حال عبور و مرور بودند، با حالتی ترحم گونه به آن دو نگاه می کردند. آذر مهر که متوجه نگاه های مردم شده بود، با نوازش فرهاد سعی داشت او را آرام کند. آذر مهر با دستش صورت فرهاد را مقابل صورت خود گرفت و گفت: «فرهادجان، فرهادجان، خواهشاً آرام باش.» فرهاد اشک چشمانش را پاک کرد و گفت: «چی شد به من زنگ زدی؟» آذر مهر لبخندی زد و گفت: «بهتره هر چه سریع تر از اینجا بریم. بیا

بریم خونه تو، برات تعریف می کنم.»

صدای قدم های همایون شنیده می شد که داشت به در نزدیک می شد. با عصبانیت در را باز کرد و به دکتر گفت: «من توی این مدت خیلی سعی کردم احترام تو را نگاه دارم. حالا هم ازت می خوام خودت احترام خودت رو نگاه داری و از اینجا بری.» دکتر از روی پله ها بلند شد و گفت: «من نگرانم بودم همایون جان!» همایون با شنیدن این حرف آتش گرفت گفت: «خفه شو! همه تون همین حرف رو می زنید، واقعاً شما چجور آدمی هستید؟ کار کردن برای سازمان امنیت چه لذت یا افتخاری براتون داره؟ شماها خودتون متوجه نیستید، دارید توی گه خودتون دست و پا می زنید.» دکتر که متوجه عصبانیت همایون شده بود، سعی کرد به همایون نزدیک شود و کمی او را آرام کند، اما همایون با دست چنان بر سینه دکتر زد که اگر نرده ها را نگرفته بود، ممکن بود از پله پرت شود پایین. دکتر سعی کرد از کوره در نورد نگاهی به همایون کرد و گفت: «همایون ازت خواهش می کنم به اعصاب خودت مسلط باش! من کاری به این ندارم که تو در مورد من چی فکر می کنی، اما هرکاری که از دستم برمی اومد برات انجام دادم و نشد، حالا هم اگر اینجا هستم فقط به خاطر اینه که می خوام بهت کمک کنم.» همایون تلخندی زد و گفت: «کمک؟ حرف های خنده دار می زنی!» دکتر گفت: «این جا جای مناسبی برای حرف زدن نیست، بذار پیام داخل بیشتر باهم حرف می زنیم.»

۲۰

عصر بارانی دلگیری بود. بارانی ریز که رهگذران اندک کوچه و خیابان را به سوی خانه هایشان می راند.

آذر مهر با بدنی لخت و آسوده روی مبل تکیه داده بود و خون در رگ هایش به ملایمت بارانی که می بارید حرکت می کرد. بخار و عطری که از فنجان چای برمی خواست، آرامشی به آذر مهر می داد که جز در خانه پدرش آن هم

قبول کردم و با مردی که بیست سال از من بزرگتر بود ازدواج کردم. یه پیرسگ حشری به تمام معنا. همون شب اول بکارتم روزم گرفتم. تا چندوقت کارش همین بود، صبح قبل از اینکه بره اداره، به زور باهام سکس می کرد. شبم قبل از اینکه بخوابه. کلاً شده بودم برده جنسی اون. گاهی هم که اعتراض می کردم مفصل کتکم می زد. هرچی تهدیدش می کردم و می گفتم به مامانم می گم، فایده نداشت. فقط بلندبلند می خندید و می گفت: «خیال می کنی از اون مادر جنده ات می ترسم؟ برو بگو، تو و مادرت رو باهم میگام. چندماه اول زندگیم به همین منوال گذشت و بعد از یه مدت دیگه از من سیر شده بود و چندان توجهی به من نمی کرد. اولش دلم خوش بود که دیگه کتکم نمی زنه و به زور باهام سکس نمی کنه. ولی یه اتفاق بدتر افتاد که هر روز روحم رو شکنجه می داد.»

فرهاد با صدای مغموم گفت: «چه کار می کرد؟» آذر مهر کمی سکوت کرد و بعد با صدایی بغض آلود گفت: «هر روز زن های روسپی رو می آورد خونه و از من می خواست که ازشون پذیرایی کنم. بعدشم که با اون زنها می رفت توی اتاق من و هم با خودش می برد و مجبورم می کرد سکسش رو تماشا کنم. یه روز وقتی یکی از همون زنها رو آورده بود خونه، مردی هم، که تقریباً شکل و شمایل خودش بود، قد بلندی داشت با هیکی چاق، موهای کم پشت و یه پیشونی پینه بسته، همراهش بود. من و صدا زد و بردم توی اتاق... اون روز بدترین روز زندگی من بود! بهم گفت امروز باید، هم با من، هم با این دوستم سکس کنی! قراره چهار نفری باهم عشق و حال کنیم! من از شدت عصبانیت به صورتش تَف انداختم و گفتم: بی ناموس! عوضی! هیچ می فهمی چی داری می گی؟ یعنی این قدر بی غیرت و آشغال هستی؟ حجت الرشریعه از حرف هام عصبانی شد و سیلی محکمی به صورتم زد و گفت: یا کاری که می گم رو انجام می دی یا مثل سگ این قدر کتکم می زنی که بمیری. راست می گفتم. این کار رو انجام می داد. به بار دیگه هم اون قدر

در کنار شیرین و همایون تجربه نکرده بود. فرهاد مقابل آذر مهر نشست و به صورتش نگاه می کرد و گفت: «خب! تعریف کن. چی شد که زنگ زدی؟» «فرار کردم.»

فرهاد چشمانش را به نشانه تعجب گرد و کرد و گفت: «مگه زندانی بودی؟ آذر مهر جرعه ای از چای را خورد و گفت: «آره. چندین سال.» فرهاد کمی به خود جسارت داد و گفت: «می شه یه سؤال ازت بپرسم؟» آذر مهر لبخندی بر گوشه لبش نقش بست و گفت: «حتماً.» کمی خودش را به آذر مهر نزدیک کرد و گفت: «چی شد؟ یعنی منظورم اینکه چه اتفاقی برای تو و مادرت افتاد؟ چی شد که تو کارت به این جا کشیدی؟ این همه سال کجا بودی؟» آذر مهر نفس عمیقی کشید و گفت: «از کجا برات شروع کنم؟ همه چیز از اون ازدواج نحس با حجت الرشریعه شروع شد.» فرهاد که انگار اسمی آشنا شنیده با شک گفت: «حجت الرشریعه؟ چقدر این اسم برام آشناست!» آذر مهر گفت: «آره، خودشه، همین رئیس سازمان امنیت ملی.» فرهاد عصبانی شد و غرلندکنان از جایش برخاست. آذر مهر فکر کرد فرهاد از این حرف او ناراحت شده و گفت: «چی شد؟ ناراحتت کردم؟» فرهاد گفت: «نه! چند ماه پیش همین پدرسگ حرومزاده من و بازداشت کرده بود. فقط برای اینکه از وضعیت نامعلوم پدرت توی روزنامه نوشته بودم. مطلبی در مورد قتل پدرت. اونا هم ناراحت شدن و من و دستگیر کردند. خب این حرف ها رو ول کن تو بگو بعدش چی شد؟» آذر مهر دوباره با همان حالت قبل به مبل تکیه داد و گفت: «بعد از فوت پدرم، مادرم با مسعود ازدواج کرد. اوایل تقریباً همه چیز خوب بود، اما بعد از یه مدتی، هم مسعود هم مادرم، اخلاق و رفتارشون عوض شد. یک روز مادرم اومد به هم گفت که حجت الرشریعه ازم خواستگاری کرده و بهترین گزینه است و تقریباً من و تشویق و ترغیب کرد که باهاش ازدواج کنم. توی بدشرایطی بودم، نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم و چه تصمیمی می گیریم. هرچی که بود

دوست حجت‌الشریعه حرفی نزد و مشغول پوشیدن لباس هاش شد. طوری رفتار می‌کرد که انگار من توی اتاق نیستم. وقتی لباس هاش رو پوشید، به سمت پنجره رفت و پنجره رو باز کرد. سرش رو به بیرون پنجره برد و چند نفس عمیق کشید و بعد گفت، عجب آب‌وهوایی داره این لواسان! بی‌پدر بهترین جای لواسان رو برای خودش برداشته! من هیچ عکس‌العملی نسبت به حرف‌های او نداشتم. برگشت به سمت من و کنارم نشست و گفت: خب! من زیاد فرصت ندارم و امشب مسافرم. یه پیشنهاد برات دارم، محل کار من دبیّه و توی صنعت مدلینگ کار می‌کنم. دیشب تو رو امتحان کردم خوب بودی. لذت بردم. حالا اگه دوست داری، می‌تونم همراه من بیای دبی و هرچی دلت می‌خواد پول در بیاری. می‌تونم هم همین‌جا پیش این مرتیکه بمونی و هرشب گاییده بشی. خب حالا کدوم رو انتخاب می‌کنی؟ نگاهی به ساعتش کرد و گفت: تا ساعت چهار وقت داری فکر کنی و به من خبر بدی. ساعت از چهار بگذره من دیگه ایران نیستم. و رفت. دوست حجت‌الشریعه حرف‌هایش رو بی‌پرده گفت. البته حقیقت رو طوری گفت که من اگه توی خونه حجت‌الشریعه می‌موندم، عاقبتی جز بدبختی و سیاه‌روزی نداشتم. حجت‌الشریعه اصلاً من و دوست نداشتم. من فقط برده جنسی اون بودم. این بود که هنوز دوست حجت از خونه بیرون نرفته بود، درحالی‌که ملحفه رو دور خودم پیچیده بودم، سریع به سمتش رفتم و گفتم نمی‌دونم چه آینده‌ای در انتظارمه، ولی هرچی که باشه قبوله، من باهات می‌آم دبی.

۲۱

نور ضعیفی از کناره پرده به درون می‌تابید و روی سطح شیشه‌ای میز پخش می‌شد. همایون به صورت دکتر خیره شده بود و حرفی نمی‌زد. دست‌هایش را مقابل چشمان همایون تکانی داد و گفت: «نمی‌خوای حرفی بزنی؟» همایون آب دهانش را به آرامی قورت داد و گفت: «می‌خوام برگردم ایران.»

من وزد که چند روز توی بیمارستان بستری شدم و پای چپم هم شکست. «فرهاد با شنیدن این حرف‌ها هر لحظه عصبی‌تر می‌شد. اشک تمام پهنای صورتش را پوشانده بود. از جایش بلند شد. هق‌هق گریه‌اش بلند شد. آذر مهر کنار فرهاد نشست و دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت: «ببخشید فرهادجان، قصد آزدنت را نداشتم. قول می‌دم دیگه حرفی نزنم.» فرهاد دستمالی از توی جیبش بیرون آورد و اشکش را پاک کرد. پیشانی آذر مهر را به آرامی بوسید و گفت: «نه عزیزم، اتفاقاً می‌خوام بشنوم. فقط از این گریه‌ام می‌گیره که چرا من بی‌غیرت دنبالت نگشتم؟ چرا پیدات نکردم؟ چرا فردای اون روزی که قرار بود همدیگه رو ببینیم و تونیومدی، دنبالت نگشتم؟ خودم رو توی این قضیه مقصر می‌دونم، من هم کوتاهی کردم.» آذر مهر دست‌های فرهاد را فشرد و گفت: مطمئن باش که تو هیچ‌کاری نمی‌تونستی بکنی. مسعود و حجت‌الشریعه اون قدر نفوذ و قدرت داشتند که اجازه هیچ‌کاری به هیچ‌کس رو نمی‌دادند. فرهاد به آذر مهر گفت: «می‌خوام ادامه صحبت‌ها رو بشنوم.»

آذر مهر سیگاری روشن کرد و با حالتی بهت‌آمیز گفت: «اون شب حجت‌الشریعه من و مجبور کرد که جلوی اون دو تا باهاش سکس کنم راستش اول خیلی خجالت می‌کشیدم و هیچ‌جوره نمی‌تونستم خودم رو راضی به این کار کنم. وقتی دوست حجت‌الشریعه با اون زن اومدن، هر لحظه اضطراب و دلشوره من بیشتر می‌شد. تصمیم گرفتم اون قدر شراب بخورم تا کامل مست بشم و متوجه نباشم دارم چیکار می‌کنم. اون قدر خوردم، اون قدر خوردم، تا دیگه نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. صبح که از خواب بیدار شدم دیدم لخت و تنهاروی تخت خودم خوابیدم. به خیال اینکه هیچ‌کس توی خونه نیست، ملحفه رو از روی خودم کنار زدم و به سقف خیره شده بودم. سعی داشتم وقایع دیشب رو به یاد بیارم، اما هرچی به ذهنم فشار آوردم، چیز خاصی به ذهنم نرسید. یه دفعه دوست حجت‌الشریعه، لخت، وارد اتاق شد. از ترس جیغ زدم و گفتم، احمق! همین جوری می‌آیی داخل؟ آخه یه چیزی بگو! یه صدایی از خودت در بیار!

۲۲

همایون به صفحه سفید کاغذ خیره شده بود. نمی دانست این آخرین باری است که قلم بر دست می گیرد و یا اینکه بار دیگر هم می تواند. اسم ها و مکان های زیادی در ذهنش عبور می کردند. نمی دانست از کجا و چه طور شروع به نوشتن کند. او قصد داشت متنش به هر طریقی که شده است در شبکه های اجتماعی پخش کند. پس بهترین عبارت برای شروع این بود:

سلام، من همایون هستم بزرگ ترین نویسنده ایران؛ به خیال خودم!

همایون غرق در نوشتن بود. کلمات را بر صفحه سفید کاغذ به رقص درآورده بود. گویی کلمات در حال رقص هستند. برق شادی در چشمان همایون نمایان بود. سرمست از اینکه دوباره می تواند بنویسد.

در حال نوشتن بود که در اتاق باز شد. دکتر به آرامی به همایون نزدیک شد، دست برشانه هایش گذاشت و گفت: «خب باز هم شروع کردی به نوشتن!» همایون لبخندی زد و گفت: «راستش فکر نمی کردم بعد از این همه سال بتونم باز هم بنویسم.» دکتر لبخندی زد و گفت: «خب پس خدا را شکر که ذهن و قلم نویسنده ما خشک نشده و هنوز کار می کنه!» همایون از جایش بلند شد لبخندی زد و گفت: «بله آقای دکتر، بی جهت یک عمر به ما صاحب قلم نمی گفتند. راستی این نگهبان های فضول نیستند؟» دکتر گفت: «نه فرستادمشون برای خرید. خیالت راحت. راستی بیا این معجون رو برات درست کردم. برات خوبه، بخور.» همایون ظرف معجون را از دست دکتر گرفت و گفت: «چه معجونی؟ برای چی خوبه؟» دکتر اشاره کرد بخورد و گفت: «بدنت رو قوی می کنه. مخصوصاً حالا که تصمیم گرفتی دوباره بنویسی. باید سلول های مغزت توانایی فسفر سوزاندن داشته باشن.» همایون یک نفس معجون را سر کشید و ظرف را به دکتر تحویل داد و تشکر کرد و با خنده ای ملیح گفت: «اون روزها هم وقتی مشغول نوشتن می شدم، شیرین برام معجون درست می کرد و می گفت: «چون داستان می نویسی،

دکتر با سر حرف همایون رو تأیید کرد و گفت: فکر خوبیه، چون برای موندن در پاریس باید پول داشته باشی که در حال حاضر هیچی نداری. فقط یه مشکل وجود داره و اون هم اینه که باید یه جوری از دست این مأمورها فرار کنی. مسئله بعدی هم اینه که تونمی تونی برگردی ایران، باید قاچاقی برگردی. اگر پات به فرودگاه ایران برسه، فوراً دستگیرت می کنن.» همایون از جایش بلند شد گفت: «دوباره حوصله بگیر و ببند ندارم. اگر برگشتن این قدر دردسر داره، همین جا می مونم. مگه من تبعید نشدم؟» دکتر گفت: «چرا تبعید شدی، اما این به این معنی نیست که خرج و مخارجت رو می دن.» همایون که از صحبت های ضدونقیض دکتر خسته شده بود، با کلافگی دست بر سروصورتش کشید و گفت: «پس می گی من این جا چه غلطی بکنم؟» دکتر گفت: «چکار می خواهی بکنی؟»

«فقط می خوام بنویسم همین.» دکتر آهی کشید و گفت: «بس نیست؟ این قدر نوشتی چی شد آخر؟» همایون از جایش بلند شد و گفت: «این آخرین باریه که می نویسم. فقط می خوام برای آخرین بار یه سری حرف ها رو بنویسم.» دکتر گفت: «برای کی می خواهی بنویسی؟»

«برای هرکسی که علاقه به خوندن این چرندیات داشته باشه!»

دکتر فهمید که بحث و گفتگو با همایون بی فایده است. از طرفی همایون هم کسی نبود که بعد از این همه سال سختی و مرارت هایی که کشیده بود، بخواهد دوباره برای خودش دردسر درست کند. دکتر به همایون گفت: «من باید چکار کنم؟ پول زیادی ندارم.»

«چقدر وقت می خواهی؟ باید یه کاری اینجا برای خودت پیدا کنی.» همایون به دکتر گفت: «هیچی! فقط صد تا دوپست تا کاغذ، با چند تا خودکار، بیشتر از یکی دو هفته هم بیشتر وقتت رو نمی گیرم.» دکتر که تا حدودی به تصمیم همایون پی برده بود گفت: «باشه هر جور مایلی.»

فرهاد هر لحظه ترسش بیشتر و بیشتر می‌شد. با لبانی خشکیده گفت: «بله خودم هستم، اتفاقی افتاده؟» یکی از مأموران پلیس کاغذی از جیب بیرون آورد و به فرهاد گفت: «ما حکم بازرسی خانه شما را داریم.» فرهاد بی‌درنگ گفت: «بازرسی برای چی؟» مأمور ارشد گفت: «شما به جرم پناه دادن به خانم آذر مهر امانت بازداشت هستید و به ما گزارش شده ایشان در خانه شما مخفی شده‌اند و ما مجبوریم خانه شما را بازرسی کنیم.» هنوز حرف‌های مأمور پلیس تمام نشده بود که یکی از مأموران وارد خانه شد. فرهاد مات‌مبهوت مانده بود که چگونه این اتفاق رخ داده است که ناگهان صدای بلند مأمور که گفت: «قربان... مرده... آمبولانس خبر کنید...!»

مأموران امنیتی و دکتر وسایل خود را جمع می‌کردند و هرگونه اثر انگشتی از خود را بر تمام سطوح خانه پاک کردند و از خانه خارج شدند. دکتر در اتاق همایون را باز کرد نگاهی به همایون کرد سرش را آرام روی میز روی کاغذهایی که نوشته بود گذاشته بود اندکی کف، که از دهانش بیرون آمده بود، روی کاغذ ریخته و نوشته‌های همایون را خیس کرده بود. دکتر به همایون خیره شده بود و زیر لب گفت: شرمنده همایون جان! شرمنده! نمی‌خواستم این‌طور تمام بشه.

قاضی در حال خواندن حکم فرهاد بود. فرهاد با لباسی آبی و دستبند بر دست کنار وکیل خود در ردیف نخست نشسته بود. به دیوانگان بیشتر شباهت داشت تا انسانی معمولی. هیچ صدایی را نمی‌شنید. ناگهان همه‌ای در دادگاه پیچید. متوجه پایان دادگاه شد و به موکلش کرد و گفت: «چی شد؟» «بیست سال حبس!»

بیابانی خشک و بی‌آب و علف در منطقه عیش‌آباد. هزاران قبر. برخی نام و نشانی دارند برخی ندارند و برخی دیگر هم سنگ‌نوشته‌هایش پاک شده بود. یک سنگ قبر در انتهای گورستان قرار داشت. اطرافش پر از اشغال بود و مگس‌هایی که وزوزکنان به دور اشغال‌ها می‌چرخیدند. اندکی آن طرف‌تر

باید قوه‌بنیه داشته باشی. خدا رحمتش کنه!» دکتر لبخندی زد و گفت: «صدالبته. اما معجون‌های من قابل‌مقایسه با شیرین نیست. مال من مرده روزنده می‌کنه.» و هر دو باهم خندیدند. دکتر از اتاق بیرون رفت و همایون بی‌وقفه مشغول نوشتن شد.

فرهاد و آذر مهر هر دو کنار هم نشسته بودند. فرهاد رو به آذر مهر کرد و گفت: «خب حالا برنامه‌ات برای زندگی چیه؟ می‌خواهی چه کار کنی؟» آذر مهر سری تکان داد و گفت: «راستش نمی‌دونم، کار خاصی و یا هدفی توی ذهن ندارم.» فرهاد گفت: «بین آذر مهر می‌خوام مسئله‌ای رو بدون رودر بایستی به تو بگم. مسئله‌ای که تو خودت هم کمابیش می‌دونی. عشق و علاقه من و تو حرف یکی دو سال نیست. سال‌هاست که من و تو همدیگر رو دوست داریم و دست تقدیر کاری کرد که از هم دور بیوفتیم و حالا هم توی همچین شرایطی همدیگر رو دیدیم. من هنوز هم قصد دارم با تو ازدواج کنم و توی همین خونه زندگی جدیدمون رو باهم شروع کنیم. بابت شغل و کار هم خودت می‌دونی، من به خاطر پرونده سیاسی که توی سازمان امنیت ملی دارم، دیگه نمی‌تونم توی ادارات دولتی کار کنم و فعالیت روزنامه‌نگاری هم نمی‌تونم داشته باشم. برای همین تصمیم گرفتم توی کارگاه یکی از دوستانم مشغول کار بشم و روزنامه‌نگاری رو برای همیشه کنار بذارم. حالا تو بگو، نظرت چیه؟ آذر مهر هنوز لب به سخن نگشوده بود که صدای زنگ در رعه‌ش بر تن هردویشان انداخت. آذر مهر به فرهاد گفت: «منتظر کسی هستی؟» فرهاد گفت: «نه! منتظر کسی نبودم! حالا چرا ما این‌قدر ترسیدیم؟ مگه خلاقی کردیم؟ تو همین جا بمون، من در رو باز می‌کنم.» آذر مهر از جایش بلند شد و به داخل اتاق رفت و از گوشه در که باز گذاشته بود حرف‌ها را می‌شنید. فرهاد وقتی در را باز کرد با دو مأمور پلیس روبه‌رو شد. آب در دهانش خشکید و گفت: «بفرمایید امری داشتید؟»

«آقای فرهاد کتابچی؟»

کودکی، که نتوانسته بود خودش را نگه دارد، مدفوع کرده بود. بوی تعفن در هوا پیچیده بود. باد با سرعت حرکت می کرد، خاک را از روی سنگ نوشته پاک کرد. فقط یک اسم بود.

شیرین...

به راستی که در دوره تیره و تاری زندگی می کنیم!

امروز فقط حرف های احمقانه بی خطر است.

گره بر ابرو نداشتن، از بی احساسی خبر می دهد.

و آنکه می خندد، هنوز خبر هولناک را نشنیده است.

آهای آیندگان! شما که از دل توفانی بیرون می جهید که ما را بلعیده است، وقتی از ضعف ها حرف می زنید، یادتان باشد که از زمانه سخت ما هم چیزی بگویید.

برتولت برشت

«تا وقتی چشمی هست که با تو اشک می ریزد،

می توان رنج زندگی را تحمل کرد...»

«رومن رولان»

خبرهایی بود، درونم خبرهایی بود، صدای پیچ‌پچشان را می‌توانستم بشنوم
اتفاقی افتاده بود...! همیشه این‌گونه است بدترین چیزها همیشه در درون
آدمی اتفاق می‌افتد! درست روبه‌رویت جلوی چشمانت! اگر اتفاق در بیرون
رُخ می‌داد، جای مسرت و شادی بود، درست مثل وقتی که گندی می‌زنیم
و آردنگی می‌خوریم، می‌شود فرار کرد و زد به چاک! اما مگر می‌شود از
درون فرار کرد؟ نه! هرطرف که بروی بن‌بست است. نه، نمی‌تواند! می‌توان
از جامعه و از آدم‌ها فرار کرد، اما از خود نه. فقط می‌توان پناه برد، به دود، به
الکل، فقط همین. می‌خواهم از دورنم فرار کنم، نمی‌دانم کجا! فقط دیگر
نمی‌خواهم برگردم.

مه غلیظی است. آسمان را درودیوارها حتی چشم‌ها را هم پوشانده است،
نمی‌توان دید، فقط می‌توان چند قدم آن‌طرف‌تر را دید، آن هم به‌سختی.
چهره‌ها را به‌سختی می‌توان تشخیص داد. شاید از شیوه راه رفتنشان بشود
شناخت. یخه پالتوهایشان را تا نیمه گوششان بالا کشیده‌اند، برخی لبه‌های
کلاه را تا مقابل ابروها پایین کشیده‌اند و سر در یخه پالتو دارند. چند قدم
که دور می‌شوند، فقط خطوط سیاه‌رنگی هستند که از دهانشان بخار
بیرون می‌آید و بعد در مه ناپدید می‌شوند. باد زوزه‌کشان به درودیوارهای

سیاه شده می خورد. مشتی به پنجره‌ها می زند و می رود. زوزه می کشد... فریاد می کشد... جرس می زند... .

پاییز است یا زمستان؟ سرما صورت‌هایمان را سرخ و کبود کرده است. از آفتاب خبری نیست، هنوز طلوع نکرده است. اگر این‌گونه پیش برود، از سرما می میریم. همه بوی خاک تازه... صدای گلنگ... مردی با شلوار گشاد و پاپیج‌های مشکی و چکمه سیاه و پالتویی که تا قوزک پایش را پوشانده است... «فکر کنم دیگر کافی. به اندازه کافی پت و پهن کنده‌ام. هی تو! بیا بخواب ببین راحته؟» با من هستی؟ در عمق چشمانش برق مرگ را می توان دید. از لابه‌لای دندان‌های زرد و سیاهش می توان بوی مرگ را استشمام کرد... «بله، با خود تو هستم، مگ تو "خود" نیستی؟ بیا نترس!» طعم تلخ و گس دهانم را قورت دادم... اما من... اما من می ترسم! خودت بخواب، مگر تو قبرکن نیستی؟ صدایی از میان جمعیت به دادم رسید. «کاری به کار این جوان نداشته باشید، او جوان است، باید در آغوش دخترکان نورسیده و سفیدپستان بخوابد، نه در قبر! باید با مادبان سفید و چموش در بستر عشق بازی کند، نه با خاک سرد گورستان! هرچه هست خوب است. مرده را خاک کنید. مرده که نرمی و سفتی خاک حالیش نیست.» گورکن از قبر بیرون آمد و سیگاری دود کرد: «من نمی دانم پس خوب و بدش پای خودتان.» دهانی به گوشم نزدیک شد... «آفتاب طلوع نمی کند؟» نمی دانم هنوز که خبری نیست. گورکن خودش را به من نزدیک تر می کند. دهانش بوی توتون تازه می دهد. «فکر نکنم طلوع کند شاید دوباره اتفاق بیفتد. بی شرف از طاعون و وبا بدتر است! حتی سی سال پیش که کرونا آمده بود، این قدر زجرمان نداد که این بی پدر زجرمان می دهد.» گورکن اُعوَر بود. تا حالا خوب به صورتش نگاه نکرده بودم.

«چشمت چه شده؟»

«سی سال پیش، یک نفر با چاقو درش آورد...»

«برای چی؟»

«ندانم بهتر است.»

خطوط سیاه متحرک یک به یک از مقابلم رد شدند و رفتند. «خدا صبرتان بدهد... خدا صبرتان بدهد...» سکوت قبرستان هم سکوت عجیبی است. خوب که به سکوتش گوش بدهی، متوجه می شوی باد و خاک ساز می زنند و سمفونی‌های عجیبی می آفرینند. جالب است! سمفونی را می گویم، بهتر است بگویم سمفونی مردگان! شاید اثر تازه‌ای از موتسارت یا بتهوون باشد. به نظرت کار کدامشان است؟

آخرین پُک را به سیگارش زد خاکسترش باز قرمز شد و افتاد روی چکمه‌اش. «صدایش برایم آشناست. فکر کنم کار موتسارت باشد، این سمفونی را مردگان در لحظه تشیع پیکرش نواختند. نمی روی؟ می خواهی با مردگان هم نوایی کنی؟»

«چرا، می روم، کمی حرف نگفته دارم.»

گورکن چند قدمی دور شد رویش را به طرفم گرداند: «خواندن و نوشتن بلدی؟»

«آره! برای چی؟»

«کشیدن چی؟»

«تا حدودی.»

بنویس! بنویس! به تصویر بکش! هرچه را می بینی و می شنوی. قبل از آنکه دیر شود، قبل از آنکه سیاهی شب بر همه چیز مسلط شود و مرگ بر همه چیز سایه افکند و گل‌ها را پژمرده کند، قبل از آنکه قلم در دستانت بشکند و خون در رگ‌هایت یخ بزند، قبل از آنکه صدای آواز پرندگان و بلبلان در نطفه خفه شود، صدای خنده معصومانۀ کودکان، صدای خنده دخترکان، صدای لالایی مادران و حق‌پدران از شرمساری و زمختی روزگار.

گوش کن! خوب گوش کن! می شنوی؟ صدای لرزش استخوان‌ها را

تقریباً سه سال پیش نیمه‌های شب با خونریزی شروع شد. رختخواب و لباس‌هایم خونی شده بودند. در پی وقوع حادثه برخورد کردم. هیجان‌زده از جایم بلند شدم. کمی ترسیده بودم. به سمت پنجره رفتم، به بیرون خم شدم، نوازش نسیم بهاری را بر پوست صورتم حس کردم. لذتش فرق داشت با دفعات قبل. درست مثل آن روزهایی بود که سر بر پاهای خسته‌ی مادرم می‌گذاشتم. مادرم نوازشم می‌کرد و پدرم نگاهم می‌کرد. هر دو لذت می‌بردند از تنها فرزند پسرشان. قبل از تولدم با خدای خود معامله‌ای کرده بودند... «خدایا اگر قرار است این فرزند به دنیا بیاید و نگویند بخت شود و جز رنج و عذاب و سختی چیزی عایدش نشود، مثل قبلی سقط شود و دیگر بچه نمی‌خواهیم. اگر هم قرار است خوشبخت و خوش طالع شود، بماند و مبارک به دنیا بیاید...» پس طالعی بس مبارک داشته‌ام که پا به این کره‌ی خاکی گذاشته‌ام.

به سمت میز شست‌وشو رفتم، شستم... شستم... شستم... اتاق را بالاوپایین کردم، به چپ، به راست، نه! خیال کوتاه آمدن ندارد. مدام خون... خون... اما هیچ نگران نبودم. زیرا یقین داشتم اگر این خونریزی قطع نشود، می‌توانم بعد از سالیان سال بی‌خوابی و حسرت و آه، برای نخستین بار بخوابم. خوابی راحت. حتی راحت‌تر از خواب نوزادان در آغوش مادر. من باید بروم. باید گورهای دیگری هم بکنم. یا حق! سگی از دور زل زده بود، بخار نفس‌هایش با فشار بیرون می‌آمد. لاغر بود. به طرف من واق‌واق می‌کرد. آسمان غرید، ابرهای سیاه هجوم آوردند، صدای واق‌واق سگ در نطفه خفه شد. به آن طرف نگاه کردم، گورکن نبود. گویی آب شده بود رفته بود توی زمین. دانه‌های درشت باران محکم به زمین می‌خوردند. برخوردشان با زمین سفت جرقه‌ای داشت چشم‌نواز. کمی آن طرف‌تر صدای فریاد و شیون گروهی از مردم قطع شد. مرده‌شان را به خاک نسپرده بودند، زیر باران رهایش کردند و رفتند.

در گور؟ فریاد مرگ را که هر صبح دم طنین می‌افکند بر این خاک خسته و نفرین‌شده؟ ترسناک است! ترسناک نیست این همه طنین فریاد مرگ؟ حافظ و سعدی خاموشی گزیده‌اند! می‌بینی؟ صدایشان به گوش این جماعت نمی‌رسد. یا خوابند یا خمار! چهره‌ها یا تکیده از خستگی است یا تکیده از شیر و تریاک! حد‌اللهی را بر گردن مردم بی‌نوا جاری می‌کنند و رحمت‌اللهی را بر گردن خودی‌ها. حجاب‌ها را کنار بزن، ندای عشق را بشنو! حدیثش را گوش کن! حکایت کن، اما چنان بخوان که تو دانی و اهل کرامت. مراقب گوش‌های نامحرم باش. فقط عشق است که می‌تواند نجات دهد شما را... شک نکن.

این رویداد هر هزار سال یک‌بار رخ می‌دهد. نمی‌دانم، ما در کدام هزاره‌ی زمین ایستاده‌ایم؟ طلوع نمی‌کند، پشت ابرهای تیره و خاکستری پنهان می‌شود. در پس ابرها و ابر در پس مه، ضخیم و تیره و تار، سیاه و کدر. قربانی می‌طلبد، خون می‌خواهد، خون! از سرخی خون طلوع می‌کند، می‌درخشد بر تارک طالع نحس این زمین که آدمیزاد به کثافتش کشید این کره‌ی سبز و خرم را.

باد ملایم‌تر شده بود و صورت‌های سرخ و کبود را نوازش می‌کرد. در زلفش پیچید، زلفانش را بر بود، تاب در زلفانش انداخت، در پیچاپیچ زلفانش چرخید، بوی آن را با خود به یادگار برد و اندکی را بر فضا افشاند. باد هم بی‌قرار شده بود، گیج شده بود، می‌رقصید، تاب می‌داد و تاب می‌خورد، می‌گریست و می‌خندید، دیوانه شده بود. زلفان مشک‌اش که به هوا برخاست، صورتش هویدا شد. دو دریاچه بود پُر آب، موج، خمار و دلربا. لبانش باریک بود و سرخ، لعل لبش دلفریب بود.

شروع شده بود همه‌چیز از یک جایی شروع می‌شود، هر چیزی آغازی دارد و پایانی، شروع شده بود... .

«زیر باران خیس می شوی نمی روی؟»

«نه!»

چشمانش! راستش نمی خواستم، دست من نبود، شد. کار دل بود. زیاد دیده بودمش، اما نمی دانم یک دفعه چه به حال دلم آمد؟ خاطره‌ای مرور شد، ناگهانی، بی محابا. اصلاً نمی دانم از کجا آمد؟ خیالش کش دار بود. حالم را متبلور کرده بود. اندیشه‌ای دیگر نبود. فقط چشمانش و اندیشه‌ای. خواستم احساسش را بکشم، باید می کشتم... کشتم... اما دهانم بوی خون گرفت، راه گلویم را بسته بود، فریاد زدم تا شاید راه گلویم باز شود. صدایی از گلویم بیرون نیامد هر چه که بود در درونم خفه شد، سرکوب شد، دیگر صدایی نبود، فقط فریادی بی صدا، چیزی شبیه سکوت. در این وادی سرگردان بودم، نابلد راه، انگار به سرگردانی عادت کرده بود. دیشب در خواب، در حفرة‌های بین خواب و بیداری، مرد میانسالی را دیدم، بلند قامت، موی بلندش تا شانۀ هایش می رسید، با لباسی زنده، که متعلق به سالیانی دور بود، از دشتی می گذشت و نگاهم کرد... «در پی گمشده‌ات می گردی؟» «آری! از کجا فهمیدی؟»

«چشمانت!»

لبخندی زد. عبور کرد و با عبورش نسیمی وزیدن گرفت. در میانه دشت چاهی بود. از سر حلقه چاه آوایی به گوش می رسید. مرد نگاهی به درون چاه انداخت. چشم‌هایش از تحسین و وجد گرد شده بودند. به سمت چاه دویدم. هر چه تلاش کردم، چیزی درون چاه ندیدم. تاریکی مطلق بود. فقط از دهانه چاه صدای پژواک گرفته ریزش آب را می شنیدیم. این چاه در سرزمین من قدمتی به بلندای تاریخ دارد. در عجبم که چگونه این چاه از هجوم وحشتناک وحشی‌ها به سرزمین من جان سالم به در برده است. نمی دانم! حس غریبی است. گمانم گمشده‌ام درون چاه است. باز هم پژواکی از درون چاه می آید. آشناست، به سمت چاه قدم بر می دارم، درونش

را نگاه می کنم. باز هم تاریکی است. نفس‌های گورکن را پشت سرم احساس می کنم... به درون چاه پرتم کرد.

هنگامی که کودک بودم، در باغی پر از درختان انگور، پر از شقایق و بابونه قدم می زدم. دختری با گیسوان طلایی دوان دوان از مقابلم گذشت. از لابه لای درختان، آشفته حال و پریشان، می دود. از انتهای باغ صدای جیغ می آید. در روشنای چشم آزاربین درختان، تیرگی پیکر آدم‌ها را جایی که حلقه می زنند، می بینم. با طناب همه‌شان را می بندند و دست بسته درون گودال‌هایی که حفر کرده‌اند می اندازند. صدای جیغ زنان و دخترکان، صدای ضجه کودکان و صورت‌های غرق در خشم مردان...! با زبان عربی تکلم می کنند، زبان این وحشی‌ها را نمی فهمیدم، نمی گذارند جلو برویم. اگر می گذاشتند، کبره و حشش کم تر بود. از اینکه بسته گریخته کلمات باد آورده را می شنوم هنوز... بیچاره‌ها! تاجایی که جان داشتند فریاد کشیدند... جیغ کشیدند... صدایشان کمابیش به ما رسید. فریادشان خوابید.

سالیان سال در پی گمشده خود گشتم و گشتم، موی سپید کردم و اینک در آستانه چهل سالگی هستم. زمانش فرارسیده است، زمانی که باید تاوان حرام کردن‌های بی حساب و کتابم را بدهم. به جسمم بدهکارم، به قلبم، از همه مهم تر به دلم. دوری و ناممکنی جوانسراغه مرگ نزدیک و محتمل شده است. احساسش می کنم، در یک قدمی ام ایستاده است. استخوان جمجمه‌ام را می بینم، به وضوح. روی خاک سرد قبرستان، در گور، افتاده بود؛ بدون هیچ پوست و گوشتی. سرمای خاک را با تمام وجود حس می کنم. نکند واقعاً مرده باشم؟ سراسیمه مقابل آینه ایستادم، سرو صورتم را با دستانم لمس کردم، محکم، چندبار! خدا را شکر، هنوز زنده‌ام. به درودیوار اتاقم نگاهی انداختم. روی گچ و سمنت‌های اتاقم جای چنگال‌های خونینم را می بینم. در گوشم صدای پچ پچ نیمه شبانه زنان زیباروی را می شنوم. چه اشتباهاتی کردم! این همه

دویدم و تقلا کردم، آخر که چه؟ به کجا رسیدم؟ آخر محکوم به تنهایی و یأس شدم، آخر رهایم کردند! غبارها بر سرم بارید، ویرانی شهرها را دیدم، ویرانی سرزمین مادری ام، دیدم دشت‌هایی را که در رعشه زلزله و تاراج سیل و هجوم وحشی‌ها در آتش سوخت، و دانستم که حقی نداشته و ندارم که نگران سرزمین مادری ام باشم. فقط می‌باید ایستاد و نگاه کرد. عذاب وجدان دارم، می‌دانم که خیانت کرده‌ام، باید حرف می‌زدم، کاری می‌کردم، شاید سرخی خونم روزی می‌گشود در تاریکی بی‌روزن این جهان تاریک.

هر شب، درست وقتی به زحمت چشمانم را می‌بندم، صدایی را می‌شنوم، صدای جسمم. چرا شادی نکردی؟ چرا این قدر کم خندیدی؟ چرا کم عشق ورزیدی؟ چرا کم عشق‌بازی کردی؟ چراها نمی‌گذارند بخوابم. من حق شادی را از آن‌ها گرفته‌ام، مگر من که هستم؟ دلیل محکمی است! باید آن دختر را پیدا کنم. احساسی تلخ و گزنده داشتم، دمامم با خودم کلنجار می‌رفتم، پیدا کردنش برایم سخت بود، اما خوب می‌دانستم که وقتی آن زیبایی دل‌بر را بیابم، باید با شگردهایی او را نگه دارم، باید بپرهیزم از احساسات آبکی و بچه‌گانه، ستایش‌های زبانی‌ام نباید سطحی باشد. در میان رؤیاهایم و در میان حرف‌های گورکن مطمئن شده بودم تا زمانی که زیبایی دل‌برایم را پیدا نکنم، نخواهم مُرد. مرگ به من فرصت خواهد داد. این را از صورت سرد و یخ‌زده پدرم در میان خاک‌های سرد گور فهمیدم. جست‌وجویم را شروع کردم، نمی‌توانم اسمش را سفر بگذارم اما... بازهم در همان دشت بودم. همان مرد با لباسی ژنده، که برای سالیان بسیار دور بود، با موهایی بلند، قامتی بلند. از صورتش کاملاً پیدا بود قصد قاص داشت می‌خواست وارد ذهنم شود. بر دستانش تکیه داده بود و بر حلقه‌چاه ایستاده بود، به ته آن زل زده بود. از چاه پژواک‌هایی همیشگی می‌آمد، این بار از صدای پژواک‌ها رعشه بر تنم می‌افتاد. مرد قدمی به جلو گذاشت، می‌خواست خودش را به درون چاه بیاندازد، فریاد کشیدم: «نه!...» ایستاد، سعی کردم خودم را به

مرد نزدیک کنم. با او گپی بزنم، شاید منصرف شود. یک قدم نزدیک شدم، ناگهان روی برگرداند طرفم. خودم بودم! نیمی از جمجمه‌ام هنوز سالم بود، نیمی دیگر را موریانه‌ها خورده بودند. خون از یک طرف صورتم جاری بود، زیر گلویم پُر از خون بود، خون داغ تازه! از پشت جمجمه‌ام دوباره آن مرد را دیدم. در چشم‌هایش نیرو و حالتی بود که مرا ترسانند. قدم‌قدم به عقب رفتم، گلویم خشک خشک شده بود. او هم هادی من نبود برای یافتن زیبایی دل‌برایم. ای زیبایی من! ای زیبایی تقدیر من! کجا اتفاق می‌افتی؟ در کدام گوشه این جهان خاکی غنوده‌ای؟ ای کاش عنکبوتی بودم در گوشه اتاق تا هر روز می‌دیدمت، می‌بویی دمت! ای کاش عنکبوتی بودم در گوشه اتاق تا هم آغوشی‌ات با باد بهاری را به نظاره می‌نشستم! ای کاش عنکبوتی بودم در گوشه اتاق تا وقتی تاب در گیسوان طلایی‌ات می‌اندازی، چشمانم را با رنگ گیسوانت نوازش می‌دادم و از بوی نافه‌مانندش مست می‌شدم! ای کاش عنکبوتی بودم در گوشه اتاق تا نوازش خواب را بر چشمان خمارت می‌دیدم! ای کاش عنکبوتی بودم در گوشه اتاق تا عطر دل‌انگیز تنت را از بادی که پوست تنت را نوازش کرده است، استشمام کنم!

به جست‌وجو ادامه دادم اینک به چهل و چهارسالگی رسیده‌ام. آرزوها از دید حافظه‌ام دور شده‌اند، بی‌اعتنایی به اندوه‌هایم درون سینه‌ام پهن شده‌اند. در همین سن بود که دشمنی رذل را درون خودم یافتم، کینه از دلی که حس خوشباورانه رسیدن به زیبایی دل‌برم را در من برمی‌انگیخت و مرا رساند تا لبه‌چاه. بازهم بر سر همان چاه هستم، اما این بار متفاوت‌تر. دیگر آن قاص بالای سر چاه نیست، خودم هستم چاه، تنهای تنها، سنگ‌های تراش‌خورده لبه‌اش دورتادورش افتاده است. مانند گلبرگ‌های پژمرده و جداسده از گلی سرخ روی میزی فراموش شده در باغی متروک که صدای جغدها و فاخته‌ها بر درودیوار آن طنین‌انداز می‌شود و شنونده‌ای ندارد مگر درودیوارهای خاک‌گرفته و انبوه‌برگ‌هایی که کف زمین را کاملاً پوشانده‌اند و معلوم نیست

صورتتم، چشم در چشم شدم با یکی از آن‌ها. خیلی برایم آشنا بود. چشم‌ها باز بودند، سرها زنده بودند، مطمئن شدم که زنده هستند، نفس می‌کشند فقط پلک نمی‌زدند. در آخرین نفس هایشان، در آخرین صفحه زندگی شان باز مانده بودند. به همین حالت مانده بودند. شاید محو تماشای بانوی زیبا و دلربای من بوده‌اند که این چنین مانده‌اند. جلوتر رفتم، گیسوی یک سر بریده به شاخه درختی گره خورده بود. خودش بود، همان قاص بالای سر چاه. سرش درست هم ارتفاع سر من بود. لب‌های پرش، با نیمه تمامی حرفی، شاید می‌خواست بیشتر التماس کند، یا شاید هم با آه‌ای از سر تسلیم، اندکی سوا بود از دیگر لبش. آن قدر نزدیک بودم که بوی دهان و خونس را حس می‌کردم. قطره قطره خون از گلویش می‌چکید بر گل‌های سرخی که روی زمین پَر پَر شده بود. امان از این وحشی‌ها! به یاد قصه‌ای افتادم که در دوران بچگی همیشه مادرم برایم تعریف می‌کرد. دختر شاه پریان اسیر دیوی شده بود که عاشق دختر شاه پریان بود. هر بار که می‌خواست از باغ بیرون برود، سر دختر را می‌برید و به درختان باغ آویزان می‌کرد. قطره‌های خون دخترک همین‌طور گل می‌شدند و با آب جوی از باغ بیرون می‌رفتند. دیو وقتی که بر می‌گشت، سر را دوباره می‌چسباند و دختر زنده می‌شد.

تختی را انتهای باغ می‌دیدم. به سمت آن رفتم تا کمی بیاسایم. دختری را دیدم روی تخت لمیده بود بر مخده‌ای. ظرفی از سیب و انار در مقابلش بود با جام‌های شراب. پیرهنی از اطلس داشت. ساق‌های پایش مهتابی بود، پای راستش، با زانوی کمی خمیده، روی پای چپش افتاده بود. کف پاهایش قرمز شده بود از برهنه راه رفتن روی علف‌های خونین. گردن و پستان‌های درشت و سفیدش لب‌هایم را تحریک می‌کرد. بی‌اختیار حرکت می‌کردند به سمت آن لب‌های سرخ و داغ، به سمت آن پستان‌های درشت و شیرری‌رنگش، به سمت گردن بلورینش و ران‌های سفید و تنومندش که همچون مادیان چموش بود در دشت‌های ترکمن. خودم را نزدیک کردم، بوسیدمش. از لب‌های

چند بهار را زیر انبوه برگ‌های خود پنهان کرده‌اند. چه آه و حسرت‌های بر دیوارهای باغ نقش بسته است! چه خاطرات تلخ و شیرینی بر گرده درختان باغ سنگینی می‌کند و ستون‌هایی که دیگر از ایستادن و مقاوت کردن خسته شده‌اند و می‌خواهند فرو بریزند بر سر این خاطرات گزنده و غمبار. خم شدم، درون چاه را نگرستم، انتهای تاریکی محض بود، همان پژواک بود، اما این بار آشنا صدای زن بود، صدای یک زن، زنی درون چاه. بانوی چاه بود؟ بانوی تاریکی؟ وسوسه شدم به درون چاه بپریم، با شدت و سرعت. حتی به این هم فکر نکردم که شاید نشود برگشت. شاید نتوانم بالا بیایم. مهم نیست. اگر بانوی چاه همان بانوی زیبای دلربای من باشد، چه؟ هر چه در نور و روشنایی بوده‌ام کافی ست، باید به درون سیاهی بروم، شاید از دل آن روشنایی بیرون بزنم، شاید آفتاب طلوع کند و از شر این ظلمت و سیاهی کشنده شب‌رهایی یابیم.

پریدم...

تاریکی مطلق بود. این حجم سیاهی را تا به حال تجربه نکرده بودم. در تاریکی کف آن را احساس می‌کردم، آب به کف کفشم نفوذ می‌کرد. بوی نم آب دماغم را پر کرده بود. از رطوبت آن پیرهنم به تنم چسبیده بود. عرق کرده بودم. بانوی چاه را صدا زدم. بانو! آهای بانو! جواب مرا نمی‌دهی؟ نقبی باز شد، لرزان لرزان قدم برداشتم! انتهای آن سوسویی از نور بود، خمیده خمیده، لرزان لرزان، رفتم. وارد همان باغ شدم، همان باغی که داشتم به آن فکر می‌کردم، اما آن باغ که واقعی نبود! من فقط داشتم به آن می‌اندیشیدم، شاید حتی یک بار هم آن باغ را ندیده باشم. برکف زمین پوشیده از برگ‌های پاییزی باغ چند شاخ گل سرخ تازه ریخته شده بود. شاید این نشانه‌ای از بانوی چاه باشد. در پی گل‌های تازه روان شدم. محو زیبایی گل‌ها بودم. ناگهان صورتم به جسم داغی برخورد کرد. یکه خوردم! کمی عقب رفتم، چشمانم را مالیدم، سرهای همان اجساد بود که وحشی‌ها کشته بودند. یک وجبی

هر دویمان خون جاری شد. قطره‌های خون دخترک یخه پیراهنم را قرمز کرد. به صورتش نگاهی کردم. لبخندی زدم و سرم را روی سینه‌هایش گذاشتم و گفتم: «می‌دانی چندسال است که در پی تو گشته‌ام؟ جوانی‌ام رفت در پی حسرت دیدار تو! موهای سرم سپید شد، چه شب‌ها که سوختم در حسرت شنیدن صدایت! کجا بودی زیبای دلربای من؟»

«تشنه‌ام...»

صدایش همان بود که در خواب‌هایم شنیده بودم، طنینی بلورین داشت، زلال بود، گس غم در صدایش موج می‌زد. درست مثل یک آوای ساز شرقی مرموز، به رمزآلودی اشعار حافظ و خیام، به سحر اشعار مولانا و نظامی. به انگورهای درون ظرف میوه اشاره کرد. گفتم: «می‌خواهی؟» با سر جواب داد. بله. انگور را به دستش دادم. به او گفتم: «می‌دانی وقت مرگ من زمان یافتن توست؟» لبخندی به آگاهی زد. لب‌هایش گلبهی‌تر یا سرخ‌تر شده بود. چشمان درخشانش، درخشان‌تر شده بود، باز همان انگشت‌های دستش که به میوه‌ها اشاره می‌کرد. این بار پشت‌سرم را نشان می‌داد. خنجری درون سینه‌ام فرورفت! خودم بودم! آن نیمه دیگر جمع‌آمده‌ام که سالم بود، کم‌کم شبیه همان نیمه دیگر شد. به زمین افتادم، باورش سخت بود. بانوی زیبای دلربا مرا به دام مرگ کشانده بود! خودم خودم را کشتم؟ در یک لحظه چشمم افتاد به گل‌های سرخی که روی زمین ریخته شده بود. از کنارش خون فواره می‌زد. بانوی چاه چند نفر را کشته بود؟ یک شهود نحس آوار شد بر آگاهی و شادی‌ای که داشتم. شروع شد، زیر پایم فرورفت. من بیشتر در تاریکی فرورفتم، باز به درون همان چاه افتادم. به زحمت خودم را از درون چاه بالا کشیدم حلقه چاه را می‌دیدم. تابش تابناک آفتاب را می‌دیدم. آفتاب طلوع کرده بود، آن طرف‌تر گورکن و قاص بر سر چاهی نشسته بودند و سر به درون چاه داشتند.

پاییز هزار و چهارصد. ایران

Wednesday, December 1, 2021



MEHRI PUBLICATION

Novel * 99

Madness and Death

Amir Dehghan

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-915620-80-4 |
[First Published Summer 2022] 160 Pages |
[Printed in the United Kingdom]

[Book & Cover Design: Mehri Studio]

Copyright © Amir Dehghan, 2022.
© Mehri Publication Ltd, 2022, London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



نشر مهـری

از مجموعه داستان فارسی منتشر کرده است:

زندیق زند • یوسف شیروانی
به سئگی پر، به سنگینی آه • مهدی خطیبی
تن تنهایی • شهریار مندنی پور
سلاخ • زکریا هاشمی
پسران عشق • قاضی ربیحاوی
سیزدهمین فلامینگو • لیلا امانی
مردم رنج (در شش جلد) • مرتضی فخری
انجیل میرزا • محسن زهتابی
در ساحل پانزدهم سپتامبر • ناهید کبیری
در چنبر روایت • مجید دانش آراسته
جزیره نفرین شده • مهدی رحمانیان حقیقی
نقطه امن • ایوب چاوران
هوم • لیلا میرباقری؛ تصویرگر: گلی اصفهانی
شکار • زکریا هاشمی
طوطی • زکریا هاشمی
رنج مدام زیستن • رضا بهرام پور
عیار • زکریا هاشمی
سن خوزه شهر پرتقال‌های سرگردان • لیلا امانی
راهنمای جامع جنگل بوق • رضا جعفری
من، منصور و آلبرت • فرخنده حاجی زاده
ماه طلعت • ژیلا آقارفعی
دمپایی‌های سفید • ناهید پیلوار

Madness and Death

Amir Dehghan

mehripublication.com

بی‌شک آن روزها که پیشینیان ما به بیراهه می‌رفتند، گمان نمی‌کردند که گمراهی‌شان ابدی شده و در قلب تاریخ ثبت خواهد شد. تاریخ خواندیم و فهمیدیم، فهمیدیم که سال‌هاست به ما دروغ می‌گویند. آری، شما دروغ می‌گویید و بعد از این هم تا پایان دنیا دروغ خواهید گفت. آری، ما شیوه‌کارتان را خوب فهمیده‌ایم. ما دیگر مردمان چشم‌وگوش‌بسته هزاران سال پیش نیستیم. ما مردمان بادیه‌نشین نیستیم. اجداد ما همنشین خاک و پشگل شتر نبوده‌اند. اجداد ما همنشین کتاب و قلم بوده‌اند. زمین شهرها کوچک بود و اندیشه‌ها کوچک و اسیر خرافات و طاعون. اما حال وضع طور دیگری است. آنچه تا به حال به این منوال بوده دلیلی ندارد که از این به بعد هم به منوال سابق باشد. چراکه همه چیز در حال حرکت است.

ISBN: 978-1-915620-80-1



9 781915 620804

£14.00



www.mehripublication.com